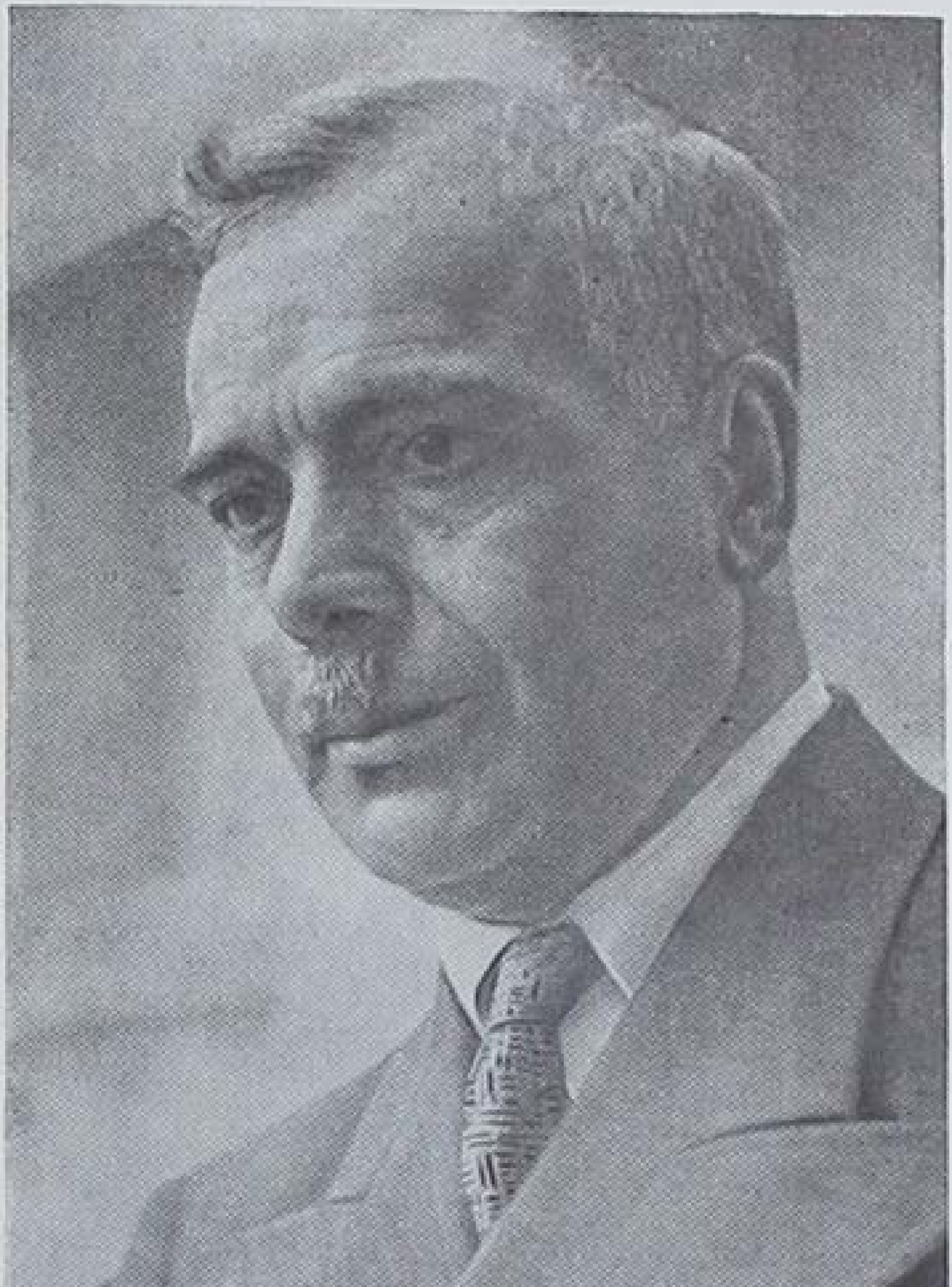
لاهوتی



دیوان
ابوالقاسم
لاهوتی

ادارهٔ نشریات بزبانهای خارجی
مسکو

رسام وکتاب ارا و. کامکینا

اشعار
سالهای مختلف

• • •

شاد بمان ای هنری رنجبر،
ای شرف دودهٔ نوع بشر،
ای زتو آباد جهان وجود،
هیچ نبود ارکه وجودت نبود.
دولت شاهان اثر گنج تست،
راحت اعیان ثمر رنج تست.
گر تو دو روزی ندهی تن بکار،
یکسره نابود شود روزگار.
باعث آبادی عالم توئی،
رنجبرا، معنی آدم – توئی.

تهران ۱۹۱۰

* * *

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میداند،
غمم را بلبلی آواره شد از لانه میداند.
نگریم چون زغیرت، غیر میسوزد بحال من،
ننالم چون زغم، یارم مرا بیگانه میداند.
به امیدی نشستم شکوهٔ خود را به دل گفتم،
همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میداند.
بجان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم
ولی میمیرم از این غم که داند یا نمیداند؟
نمیداند کسی کاندر سر زلفش چه خونها شد،
و لیکن موبمو این داستانرا شانه میداند.
نصیحتگر، چه میپرسی علاج جان بیمارم!
اصول این طبابت را فقط جانانه میداند.

اسلامبول ۱۹۱۸

* * *

نشد یك لحظه از یادت جدا دل!
زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل!
ز دستش یکدم آسایش ندارم،
نمیدانم چه بایدکرد با دل؟
هزاران بار منعش کردم از عشق،
مگر برگشت از راه خطا دل!..
بچشمانت مرا دل مبتلا کرد،
فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل!
از این دل داد من بستان خدایا،
ز دستش تا بکی گویم: خدا، دل!
درون سینه آهی هم ندارد،
ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!
بتاری گردنش را بسته زلفت،
فقیر و عاجز و بیدست و پا دل!

بشد خاك و ز کویت برنخیزد،
زهی ثابت‌قدم دل، باوفا دل!
ز عقل و دل دگر از من مپرسید،
چو عشق آمد، کجا عقل و کجا دل؟
تو، لاهوتی، ز دل نالی، دل از تو،
حیاکن، یا تو ساکت باش یا دل!

اسلامبول ۱۹۱۸

* * *

بتا، طراوت روی تو آفتاب ندارد،
ولیك حیف، تو مستوری، او نقاب ندارد.
زخجلت آب شدم، چون رقیب عیب جهالت
گرفت بر تو و من دیدم این جواب ندارد.
جواب او چه دهم، مدعی اگر که بپرسد
که یارت از چه سر دانش و کتاب ندارد؟
تورا بجهل سروکار و من هلاك ز غیرت
که چون ز صحبت نامحرم اجتناب ندارد!
نخوانده نقشه و جغرافی، ای صنم، دل سختت
خبر زملك دلم، گر شود خراب، ندارد.
معلم تو نیاموختت حساب، چه دانی
که حسرت دل پر درد من حساب ندارد.
بیا بدیدهٔ لاهوتی و ببین بچه سختی
بیاد روی تو شب تا بصبح خواب ندارد.

اسلامبول ۱۹۱۸

* * *

عکس روی یار در جام مدام افتاده‌است،
یا به دریا صورت ماه تمام افتاده است؟
عاقبت بر خیزد از جا هر کجا افتاده‌ایست
جز دلم کاندر خم زلفش مدام افتاده است.
داغ هجران گل و بیرحمی صیاد را
داند آن مرغی که همچون من بدام افتاده است.
زاهدا، مارا ز رسوائی مترسان بیش از این،
طشت ما از اول دنیا ز بام افتاده است.
از علایق دم مزن در پیش لاهوتی که او
از خیال ننگ و از سودای نام افتاده است.

اسلامبول ۱۹۱۹

* * *

فلك بجرم درستی دل مرا بشکست،
مگر شکستن دل بوده مزد مرد درست؟
نمود نام و نشانش ز لوح هستی گم
فلك بهر جا مرد درستکاری جست.
مرا امید درستی ز نادرستان نیست،
از آنکه «سنبل هرگز ز شورهزار نرست.»
ز نادرستی تحقیر میکند دشمن
مرا که غیر درستی نکردهام ز نخست.
درستی است مرا دین و از ارادهٔ خود
بسختگیری دنیای دون نگردم سست.

اسلامبول ۱۹۱۹

* * *

بلبل از کنج قفس چون نظر افتد بمنش
درد من داند و نالد بفراق وطنش.
جان بقربان شهیدی که پس از کشته شدن
غسلش از خون بود و گرد غریبی کفنش.
روز مرگش سزد ار جشن ولادت گیرند
هر که جانان بسر آید دم جان باختنش.
تلخی از دست تو، ای خسرو شیرین‌دهنان
همچو شکر بچشد ذائقهٔ کوهکنش.
دلم از دست تو افتاده بحالی که اجل
نتواند ز سر کوی تو برداشتنش.
ناله و زاری بلبل نه ز بی بال و پریست،
دردش این است که گردیده جدا ازچمنش.

یارب این سنگدلی را ز که آموخته است
نازنینی که مکدر شود از گل بدنش.
دل لاهوتی و دوری ز خیالت؟ — هیهات!
این خیالیست که مدغم شده با جان و تنش.

اسلامبول ۱۹۱۹

* * *

خبرداری که از غم آتشی افروختم بی تو،
در آن آتش سر اندر پای خودرا سوختم بی تو؟
بهر شهری هزاران ماهرو دیدم ولی ز آنها،
به آن چشمت قسم، چشمان خود را دوختم بی تو.
بتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من،
ولی من، گپ میان ما بماند، سوختم بی تو.
پر است از اشک و از لخت جگر پیوسته دامانم،
چقدر، ای مه ببین، لعل و گهر اندوختم بی تو.
خریداران فراوانند و پر سرمایه، اما من
بچیزی جز خیالت خویشرا نفروختم بی تو.
مرا کشتند و از مهر تو روگردان نگردیدم،
عزیزم، بین چسان درس وفا آموختم بی تو.
به لاهوتی سخن از مهربانیهای تو گفتم،
بدینسان پاره‌گیهای دلشرا دوختم بی تو.

اسلامبول ۱۹۱۹

* * *

عاشقم، عاشق برویت، گر نمیدانی، بدان!
سوختم در آرزویت، گر نمیدانی، بدان.
با همه زنجیر و بند و حیله ومکر رقیب
خواهم آمد من بکویت، گر نمیدانی، بدان.
مشنو از بدگو سخن، من سست پیمان نیستم،
هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی، بدان.
گر پس از مردن بیائی بر سر بالین من،
زنده میگردم ببویت، گر نمیدانی، بدان.
اینکه دل جای دگر غیر از سر کویت نرفت،
بسته آنرا تار مویت، گر نمیدانی، بدان.
گر رقیب از غم بمیرد، یا حسد کورش کند،
بوسه خواهم زد برویت، گر نمیدانی، بدان.
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟
عاشق روی نکویت، گر نمیدانی بدان؟

اسلامبول ۱۹۲۰

* * *

بستند همرهان سوی یار و دیار بار
جز من که دور مانده‌ام از یار و از دیار.
در آتشم ز فرقت یاران که گفته اند:
از کاروان بجای نماند بغیر نار.
ای کاروان که بار دل و جان گرفته‌ئی،
خوش میروی، برو که خدایت نگاهدار!
راه وطن بگیر که این منزل غریب
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار.
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست،
آنجا که یافتید بهند وصال یار،
یادی کنید از من گم کرده آشیان،
نامی برید از من دلخون داغدار.
عمری است کز جفای تو، ایچرخ زشت کیش،
در حسرت گلی شده‌ام همنشین خار.

1—1363

دانم چرا ستیزه کنی با من، ای فلک، —
خواهی بزینهار تو آیم باضطرار.
ای آسمان برو، که تو عاجزتری ز من،
ایچرخ دور شو، که تو بیش از منی فکار.
تیغ ملال هر چه توانی بمن بزن،
تیر هلاک هر چه بخواهی بمن ببار!
من سخرهٔ تو نیستم، ای چرخ دون پرست،
من طعمهٔ تو نیستم، ای گرگ لاشه‌خوار!
شمشیرم، ار برهنه بمانم مرا چه عیب،
شیرم، اگر بسلسله باشم، چه احتقار؟
بیچاره نیستم، به تهی‌دستیم مبین،
طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار.
رو مینهم به درگه یار، اینم آبرو،
تن میزنم زمنت غیر، اینم افتخار.
هر گز نیازمند نگردد بهیچ کس
آنجا که مرد بخرد تن میدهد بکار.

اسلامبول ۱۹۲۰

* * *

دلم بسیار میخواهد ببینم دلبر خود را،
ببینم دلبر خودرا به او بخشم سر خود را.
هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب
بیادش تا سحر خشبو نمایم بستر خود را.
در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود
دهم آخر بباد نیستی خاکستر خود را.
از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من،
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را.
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی
ز هر علمی و هر بحثی بشستم دفتر خود را.
مترس از جان، اگر اینرا پسندد یار، لاهوتی،
بکش بر سر، و گر زهر است، تا ته ساغر خود را.

اسلامبول ۱۹۲۱

بشمس کسمائی

در فراق گل خود، ای بلبل،
نه فغان بر کش و نه زاری کن.
صبر بنما و بردباری کن،
مکن آشفته موی چون سنبل.

تو که شمس سمای عرفانی،
برترین جنس نوع انسانی،
باعث افتخار ایرانی،
بهتر از هر کسی تو میدانی
که دو روز است عمر دورهٔ گل.

تبریز ۱۹۲۱

* * *

سالها در جستجوی حق به هر در سر زدم،
کس ندیدم هر قدر این در زدم آن در زدم.
در همه دنیا نه نام از راستی بُد نی نشان،
هی شدم نومید از این در، هی در دیگر زدم.
دشمنی بد هرکسی را من گرفتم جای دوست،
رهزنی بد، دست بر دامان هر رهبر زدم.
هر که‌را دیدم برای نفع شخصی میدوید،
پشت‌پا جز فعله و دهقان بخشك وتر زدم.
بر دل صنف توانگر زخمهای پی به پی
گه بنوك خامه گاهی با دم خنجر زدم.
هر زمان اعلان کشتی کرد با من آسمان،
زود بر جستم بمیدان آستین را بر زدم.
جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را،
بیرق آزادی مطلق به بحرو بر زدم.

باکو ۱۹۲۲

* * *

طبیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت،
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت.
شنید دختر ایران خبر ز آزادی،
عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت.
به پیر میکده رمزی ز رادیو گفتم،
درون خرقه بحیرت خزید و هیچ نگفت.
بناله مرد فقیری میان کوچه زجوع،
توانگری همه را می شنید و هیچ نگفت.
زخوابگاه غنی دید عکسی آهنگر،
بفکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت.
ز من مبارزهٔ صنف کارگر چو شنید،
سیاه شد، لب خود را گزید و هیچ نگفت.
ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم،
پیاله می خود سرکشید و هیچ نگفت.
به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی،
برهنه‌پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت.

مسکو ۱۹۲۳

* * *

بی رفیق راستگوئی کار کردن مشکلست،
راست گویم: زندگی بی یار کردن مشکلست.
میتوان رفتن بکام شیر غژمان هم ولی
جنگ با آن نرگس بیمار کردن مشکلست.
یک نفس با مفتخواران بیزیان نتوان نشست،
دوستی با گرگ مردمخوار کردن مشکلست.
ظاهرش یکرنگ دارد، باطنش هفتاد رنگ،
کار با این زاهد مکار کردن مشکلست.
با غنی گفتم که خون فعله را دیگر مریز،
گفت از من ترک این کردار کردن مشکلست.
عزم و جهد آسان کند هر سخت را، لاهوتیا،
شان انسان نیست گوید: کار کردن مشکلست.

مسکو ۱۹۲٤

* * *

بت نازنینم، مه مهربانم،
چرا قهری از من، بلایت بجانم.
عزیزم، چه کردم که رنجیدی از من؟
بگو تا گناه خودم را بدانم.
زمن عمر خواهی بگو تا ببخشم،
بمن زهر بخشی بده تا ستانم.
فلک مات بود از توانائی من
که اکنون چنین پیش تو ناتوانم.
ز درس محبت، بجز نام جانان،
بچیزی نگردد زبان در دهانم.
من آخر از این شهر باید گریزم
که مردم بتنگ آمدند از فغانم.
چه دستان کنم تا روم جای دیگر
که این مملکت پر شد از داستانم.

مسکو ۱۹۲۵

* * *

بیرون بیا ز پرده، بدر این حجاب حسن،
بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن.
زنجیر و بند مسلك جمهور عشق نیست،
کوتاه کرد زلف تو خوش انقلاب حسن.
گیسوی تاب داده چه حاجت که روی تو
دل را بسوی خویش کشد بی طناب حسن.
در هیچ کشوری بدبستان عشق نیست
بی نام تو صحیفه‌ای اندر کتاب حسن.
بردار پرده، باز کن آن روی ساده را
تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حسن.
در کنفرانس دلشدگان صدر نامهاست
نام بزرگوار تو در انتخاب حسن.
از انقلاب پست شود هر توانگری
الا مقام عشق و بغیر از جناب حسن.

منطق هزار مسئله حل می کند ولی
کو آنچنان دهان که بگوید جواب حسن؟
جمهور حسن عالمی آباد کرد و مانند
لاهوتی فلك زده تنها خراب حسن.

مسکو ۱۹۲۵

سرای تمدن

دیوار رخنه‌داری و طاقی شکافته،
پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت.
هر گونه مور و مار در آن راه یافته،
صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت.

برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند،
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته،
هر گوشه قطعه ـ قطعه ستونهای ارجمند
از جای خود برآمده بر خاك ریخته.

در سرستون و سردر و ایوان و سقف آن
با خط زر نوشته هزاران کتیبه‌ها،
اما سیاه گشته و یکسر شده نهان
در زیر دود آن همه آثار پربها.

ها، یك کتاب پاره!
بخانیم، از این کتاب
شاید شود پدید که این خانه ملك کیست...
پوسیده...
آه،
بلکه بود چشم من بخواب...
این خط... بدون شبهه، بلی، خط فارسیست...

آه،
این بنا تمدن تاجیك بوده است،
آن خانه‌ای که نور فشاندی بکائنات.
از بهر این سرای فلك سای پر شکست
نبود بغیر راه لنینی ره نجات.

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

* * *

تاجیکستان شد منور تا تو گشتی بی نقاب،
عالمی روشن شود چون مه بر آید از سحاب.
آفرین بر قوه‌ای کز پرده آزادت نمود،
حیف بود این حسن عالمگیر ماند در حجاب.
از برای مست کردن یك نگاهت بس بود،
عاشق روی تو را حاجت نباشد با شراب.
روی نیکوی تورا کوتاهی مو عیب نیست،
حسن تو دل را بسوی خود کشاند بی طناب.
قدرت سرپنجهٔ اکتبر را بنگر که چون
چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب.
بندهٔ دیروزه اکنون حکمرانی میکند،
«هیچ» را «هر چیز» کردی، زنده باش ای انقلاب!

شهر دوشنبه ۱۹۲۵

* * *

آخر ای مه هلاك شد دل من،
در غمت چاك - چاك شد دل من.
بی تو ای نو شکفته غنچهٔ گل،
خسته و دردناك شد دل من.

گر بحالم نظر کنی، چه شود،
بر سرم یك گذر کنی، چه شود؟
رحمی، ای نونهال گلشن جان،
گر به این چشم تر کنی، چه شود؟

بمن خسته یك نظاره بکن،
دردم از یك نظاره چاره بکن.
تو زمن جان بخواه تا بدهم،
ور نگوئی سخن، اشاره بکن.

شعله بر خانمان من زده‌ئی،
دشنه بر استخوان من زده‌ئی.
از چه منعم کنی زسوز و گداز؟
تو خود آتش بجان من زده‌ئی.

اینکه زلفت کمند راه منست،
شرحی از طالع سیاه منست.
چه گنه کرده‌ام که میکشییم،
مگر عاشق شدن گناه منست؟

آه از آن چشم مست پر فن تو
و آن نهفته نگاه کردن تو!
دست من گر بدامنت نرسد،
ای صنم، خون من بگردن تو!

دوشنبه ۱۹۲۵

* * *

این آسمان نورد بسوی تو میپرد،
ما را در این هوا بهوای تو میبرد:
در مرتع کبود فلک این هوا نورد
مانند آهوئی است که آزاده میچرد.
ابر سطبر را متلاشی کند چنان
گرگی که از میانهٔ یك گله بگذرد.
در هم درد ز گردش پروانه اش هوا
آنسانکه دل ز گردش چشم تو میدرد.
در بین عرش و فرش چنین ملك مستقل
کمتر دلاوری بتصرف در آورد.
جز یاد دوست در سر ما اندرین فضا
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد.
خود را باین پرنده سپردم کزین دیار
بیرون برد مرا بدیار تو بسپرد.

یاد دهان تنگ تو در این دل هوا
زین بیشتر بگو دل ما را نیفشرد.
مهر بتی بجان بخریدی که هیچ وقت،
لاهوتیا، ترا به پشیزی نمی خرد.

دوشنبه — کاگان.

۱۹۲۶

2—1363

* * *

خونابهٔ این سینه‌ام، ای یار خجندی،
دل بوده، تو آنرا بچنین روز فکندی.
خوبی تو، ولی حیف که عشاق فروشی،
جانانه‌ای، افسوس که بیگانه پسندی.
مهر از تو اگر میطلبم، منکر مهری،
پندت به وفا گر بدهم، دشمن پندی.
هر ره که از آن سوی تو آیم، تو بگیری،
هر در که از آن روی تو بینم، تو ببندی.
گویم زچه مارا بفروشی، تو برنجی،
گریم که چرا رحم نداری، تو بخندی.
هر تخم وفا کاشتم از مهر تو در دل،
آنرا بجفا عاقبت از ریشه بکندی.
القصه، میان همه خوبان زمانه
بی مهرتری از همه، ای یار خجندی!

تاشکند ۱۹۲۶

* * *

ما فقیران که چنین عالم و دانا شده ایم

هم توانا شده‌ایم

همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم،

همه دانا شده ایم.

ما همان کمبغلانیم که در دور امیر

بنده بودیم و اسیر،

بین چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ایم،

همه دانا شده ایم.

بسکه در بند بماندیم و به زنجیر شدیم

خسته و پیر شدیم،

فتح اکتبر به پیش آمد و برنا شده ایم،

همه دانا شده ایم.

سالها بودکه بودیم چو گنگ و کروکور

بنده و بردۀ زور.

ما که اکنون همه دانشور و گویا شده ایم،
همه دانا شده ایم.

در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم،
زار و نالان بودیم.
داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم،
همه دانا شده ایم.
ماکه بودیم غلامان و مریدان زاین پیش
پیش خان و درویش،
صاحب مملکت و حاکم شورا شده ایم،
همه دانا شده ایم.
تودهٔ رنجبرانیم که با راه لنین
در همه روی زمین
متحد بهر عوض کردن دنیا شده ایم،
همه دانا شده ایم.

ستالین آباد ۱۹۲۹

عیسائی ولد مهراب

بجمعی گفت دهقانی ستمکش
که بدبخت و پریشان روزگارم.
تمام عمر خود زحمت کشیدم
و لیکن حاصلی جز غم ندارم.
نه گاوی تا از او شیری بدوشم،
نه مرزی تا در آن تخمی بکارم.
کشم من رنج و مالك میبرد سود،
پی نان روز و شب اینست کارم.
جهان بر دوش من، القصه، باریست،
من اندر زیر آن زار و نزارم.
شنید این قصه را عیسائی و گفت:
سزد از دیده گر من خون ببارم.
ز بی گاوی کند او شکوه و من
نباشد جامه در تن جز ازارم.

اگر چه او کند خدمت بمالك،
ولی من پیش او خدمتگذارم.
برای مطبخش من میکشم خار،
بنفع او خلد بر پای خارم.
خود او بر دوش من بار است و دنیا
که بر دوشش بود، — سر بار بارم.
غم من را تماشا کن که دایم
جهان بر دوش را بر دوش دارم!

شافرانوا ۱۹۳۰

خر همان خر است

فقیری خری پیر و تنبل داشت
که پا از زمین با زور بر میداشت.
هر سحر بقال سر گذر
میخندید و دشنام میداد به خر:
چه گر شده است، دمش را ببینید،
پوزش را ببینید، سمشرا ببینید!
اگر پف کنی کارش تمام است،
جو که هیچ، خارهم به او حرام است!
پیری پرثروت شنید که آن خر
ارزان است و آرام و بی خطر.
نه میجهد و نه عر میکشد،
نه از راه به بیراهه میجهد.
این صفتهای آنرا پسندید،
خررا برای سواری خرید.

بنهاد از مخمل به پشت وی زین،
رکاب سیمین کرد، لگامش زرین.
بقال خر را با آن جلال که دید
با مدح و تعریف به پیشش دوید،
گفت: ای چشم بد از روی تو دور!
جلوه را ببنید، جوانی و زور!
مرکب اینچنین در دنیا کم است،
این خر که خر نیست ــ رخش رستم است.
صاحب پیشین خر از بقال
اینرا که شنید گفت: ای بی کمال،
نمیدانم کور شده‌ئی یا مست.
پالانش نو شد، خر همان خر است!

ستالین‌آباد ۱۹۳۰

* * *

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان،
سوزد و خوش بود، الحق که چه مردانه دهد جان!
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان.
درگه دوست بود خانه آزادی و امید،
زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان.
گر خزان حمله کند، بنده آن بلبل مستم
که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان.

مسکو ۱۹۳۰

* * *

زندگی آخر سر آید، بندگی در کار نیست،
بندگی گر شرط باشد، زندگی درکار نیست.
گر فشار دشمنان آبت کند، مسکین مشو،
مرد باش، ای خسته دل، شرمندگی درکار نیست.
با حقارت، گر ببارد بر سرت باران در،
آسمانرا گو: برو، بارندگی درکار نیست!
گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی،
دورش افکن! اینچنین دارندگی درکار نیست.
گر به شرط پای بوسی سر بماند در تنت،
جان ده و ردکن، که سرافکندگی درکار نیست.
زندگی آزادی انسان و استقلال اوست،
بهر آزادی جدل کن! بندگی درکار نیست.

مسکو ۱۹۳۰

بەیتیمان جنگ جهانی

مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید.
گاه پر حیله، گهی ساده و دایم زیرك.
جامه‌ها پاره و ژولیده و چرکین بودید،
شکلهاتان همگی هست بیادم، یك ـ یك.

صبح تا شام فقط شوخی و بازیگوشی،
کارتان مسخره و کشتی و بیعاری بود.
من تماشاگر این صحنه و در خاموشی
همچو آتش تنم از شدت بیماری بود.

تا که یك رهگذر از دور نمایان میشد،
خنده و مسخره را زود رها میکردید.
این در اندیشه و آن ساخته گریان میشد...
خوب در خاطر من هست چه‌ها میکردید،

بینتان بچهٔ هر کشور و هر ملت بود،
شاد بودم من بیمار ز وضعیتتان.
کرد و بلغار وعرب، ارمنی و ترك و یهود،
روح بین‌المللی بود به جمعیتتان.

چون شما بود به هر کوچه گروه دگری،
همه بیچاره و بدبخت و پریشان و فقیر،
همگی صاحب احساس و صفات بشری،
لیك در سیستم آن جامعه پامال و اسیر.

گرچه یك ماه در آنکوچه، غریب و بیمار،
بودم از بهر شما آلت تحصیل معاش،
لیکن از لطف شما راضیم و منتدار،
مشمارید مرا بدصفت و حق نشناس.

شیر گرمی که در آن قوطی کنسرو سیاه
بمن آنروز خوراندید و تبسم کردید،
وقت تحریر همین قصه بیاد آمدم... آه،
پیش چشمم همه تان باز تجسم کردید.

گوئی اکنون بود آن حادثهٔ آنروزی
که یکیتان به چه سختی و تعب جان میداد،
دیگری بر سر بالین وی از دلسوزی،
بی ثمر لیك صمیمانه به او نان میداد.

خاطرم هست که با پارچه‌ای از شیشه
میتراشید گریگور سر محی‌الدین را.
من از این عشق مقدس بچنین اندیشه،
که پدرهای شما کاش ببینند اینرا!

آن پدرها و عموها که بنفع دگران
هدف تیر نمایند برادرها را،
آن عموها و پدرها که بمرگ پسران
بنشانند زجهل اینهمه مادرها را.

پسران پدرانیکه چو دشمن در جنگ
یکدگر را به ره صنف ستمگر بکشند،
بنگر با چه محبت شده با هم یکرنگ
که تو گوئی همه شان بچهٔ یك عائله اند،

این پسرها که به این سادگی و خونگرمی
بتراشند بشیشه سر یکدیگر را،
پسر آن پدرانند که با بی شرمی
بنشانند بخون پیکر یکدیگر را.

مختصر اینکه در آن حالت پر شور و جنون
زاین خیالات تب من دو برابر میشد،
لیکن اندیشهٔ آیندهٔ رخشان کمون
جلوه میکرد و مرا حال نکوتر میشد.

اینك امروز خیالات خوش آنروزی
اندرین ملك بمیدان عمل آمده است.
چارده سال گذشته است که با پیروزی
حاکم یك ششم این کره شورا شده است.

جای اطفال پدر مرده و بی خویش و تبار
پیش ما نی سر هر کوچهو ویرانه بود،
کس اینگونه کسان حزب لنین باشد و کار،
جایشان مکتب و فابریك و کتبخانه بود.

صاحب مملکت و حاکم آن کارگر است،
دیگر این کشور سرمایه و سلطانی نیست.
زحمت حاکمه هم بانی و هم راهبر است،
پس در این ملک کسی بیکس و بی بانی نیست.

مسکو ۱۹۳۱

دستهای داغدار

بمیدان نبرد زندگانی
مرا یاد آید از عهد جوانی.
از آندم تا باین دوران پیری
رفیقم با جوانی و دلیری.
بسی زور آورانرا یافتم من،
بسا سر پنجه‌ها بر تافتم من،
هزاران دست پرقوت فشردم،
بکام شیر غژمان دست بردم.
به بزم از ماهرویان دست و گردن،
به رزم از جنگجویان دست بی تن
به عمر خویشتن بسیار دیدم،
از آنها قصه‌ها خواندم، شنیدم.
ولی هرگز دلم را رم نیامد،
به ابرویم از آنها خم نیامد،

بجز روزی که در مسکو بسختی
فشردم دست مرد نیکبختی.
فقط این دفعه من مقهور گشتم،
بخود لرزیدم و بی زور گشتم.
و لیکن او نه جادو بد نه اژدر،
بدست او نه آتش بد نه خنجر.
به مچهایش فقط نقشی نشسته،
حنا گوئی به بند دست بسته.
چو در آن دستها کردم نظر دیر
اثر از کنده بود و داغ زنجیر.
بلی این دست مرد نیکنامست،
سزاوار هزاران احترامست.
شود تا دست صنف فعله آزاد،
بچنگ افتاد او در جنگ جلاد.
زن و اطفال او در خون نشستند،
به تیغ اعضایشان از هم گسستند.
مگر از داغ مرگ کودکانش
نشسته نقش خون بر استخوانش.

دو پا در کُندهٔ آهن زمینگیر،
دو دست و گردنش در بند و زنجیر،
بفرقش چوب دشمن... در چنین حال،
نشست او هفت سال اندر سیه چال.
کنون پاداش آن در خون نشینی،
به این مرد نکو حزب لنینی
بجای بند و زندان باغ و گل داد،
بفرزندی هزاران کامسومول داد.
باین شیران پیر از قدردانی،
تو هم ای کامسومول کن مهربانی.
ببین بر کار گردان توانا،
هنر آموز و چون شیران برنا
بر آور بازوان صف شکن را،
نگهداری کن از دشمن وطن را،
که در راهش بسی اینگونه مردان
فدا کردند دست و سر بمیدان.

مسکو ۱۹۳۱

آدم آهن پا

سالها بود به تاجیکستان
راه قورغان تپه بیحد ویران.
نه فقط بدُ بگل اشتر در آن،
بلکه می ماند تراکتور در آن.
جای گرگان بدو دزدان شرور،
خانهٔ مار بد و لانهٔ مور.
سنگ‌پشتی بکنار آن راه
داشت با عائلهٔ خود بنگاه.
گرچه آن عائله یك توده بدند، –
جایشان امن و خود آسوده بدند.
روزی از راه به احوال تباه
ماری آورد به آن لانه پناه.
آنقدر خسته بد آن گم شده مار
که نبد هیچ در او تاب قرار.

سنگ‌پشت از دل و جان بر پا خاست
ماررا کشتن و خوردن میخواست.
مار گفتش که باین شور و شتاب
میکنی خانهٔ خود را تو خراب.
گر دهی قول که من را نخوری،
رشتهٔ زندگیمرا نبری،
بتو آن راز که من میدانم
گویم و جان تو را برهانم.
ورنه زود است که با فرزندان
میشوی در سر این ره قربان.
سنگ‌پشت از سخن او ترسید،
داد پیمان به وی و سیر پرسید.
مار گفتش که: به تاجیکستان
تازه یك خلق نو آمد بمیان.
این کسان یکسره جنس دگرند،
راست گویم ــ همه فوق بشرند.
زورشان در همه جا معلوم است،
کوه در پنجهٔ آنها مومست.

«هیچ» از این طایفه «هر چیز» شده است،
تیغشان بر سر ما تیز شده است.
در چنین جای که حتی در خواب
کس ندیده است بجز ما و عقاب،
خواب در چشم نیاید دیگر،
آنقدر هست هیاهوی بشر.
آتش و آب بود خادمشان،
نرم گردد چدن از یك دمشان.
در هوا یند برابر به عقاب،
چون نهنگند و چو کشتی در آب.
راست گویم بتو ای کان کرم،
به همان قول درست تو قسم،
کز همانَدم که مرا مادر زاد
من چنین قوه ندارم در یاد.
از توانائی این قوهٔ نو
یك سخن با تو بگویم، بشنو:
بود بیچاره‌ئی افتاده، ملول،
نمی ارزید سراپاش دو پول.

بلشویکانش به یك مدت کم
دم دمیدند و نمودند آدم ـ
آدم نو، سر او پر عرفان،
پایش از آهن گرد و غلطان.
این ـ چنین پای توانا باشد
که وجودش عدم ما باشد.
او به هر راه رود با این پا،
بگریزد حشرات از آنجا،
راه کوبیده و آماده شود،
جای پایش همه جا جاده شود.
راه‌ها ساخته از حد افزون،
مارها کشته ز اندازه برون.
ز آن سبب شهرهٔ این دنیا شد،
نام او آدم آهن‌پا شد.
من ز هر جاده گریزان شده‌ام،
هی از این ره بسوی آن شده‌ام.
لیکن این آدم پا از آهن
ندهد هیچ کجا راه به من.

سبب اینست که من در این راه
بتو آورده‌ام امروز پناه.
لیك بی شبهه بزودی آنمرد
حمله بر راه تو خواهد آورد.
خیز و دست زن و فرزند بگیر،
بگریز از سر این ره چون تیر.
میزبان گفت بمهمان که بس است،
بمن این مکر تو کاری عبث است.
پیر گردیدم و نشنیدم من
آدمیزاده و پا از آهن.
من سه سال است که در این راهم
وز دو صد راه دگر آگاهم.
یك عمو هست مرا در (ریگر)،
در (قراطاق) عموی دیگر.
خواهرم ساکن (راشیدان) است،
مادرم در بر او مهمانست.
چند سالست اثر از آنها نیست،
ز این حکایت خبر از آنها نیست.

گر چنین بود، یقین مادر من
میفرستاد خبر در بر من.
هم در این سال بزرگی ز بشر
کرد با جمعی از این راه گذر.
ماند ماشین وی اندر این راه
همچو دلوی که بیفتد در چاه.
در سر خوبی رههای دگر
وز بدیهای همین ره، یکسر
بینشان بحث درازی افتاد،
هر یکی داد فصاحت میداد.
همه همفکر که گر در اینجا
پای خود را بنهد آهن‌پا،
راه ما رشك جنان خواهد شد،
بهترین راه جهان خواهد شد.
لیك سوگند بجان پسرم
که ز تن گر که ببرند سرم،
حرف این طایفه باور نکنم،
جای در منزل دیگر نکنم.

مدتی شد پسرم داماد است،
دخترم زن شد و کودک زاده است
وز چنین کس اثری پیدا نیست...
در جهان آدم آهن پا نیست.
حیف و صد حیف که پیمان کردم،
گر که پیمان شکنم، نامردم.
ورنه الساعه تو را میخوردم،
لذت از خوردن تو میبردم.
بحث این هر دو چو اینجا برسید،
جاده‌کوبی به سر لانه دوید.
از وی آهنگ سرود شادی
پهن شد در همهٔ آن وادی.
مار آگه شد از آن حالت زار،
نتوانست ولی کرد فرار.
سنگ‌پشت و پسر و دختر او،
خانه ولانه و مار و سر او
همگی شد بحقیقت مغلوب، —
همه ماندند بزیر ره‌کوب.

سنگ‌پشت آندم مردن زد داد
کاسمان، بین، بسرما افتاد!
مار گفتش که بمیر ابله پست!
این همان آدم آهن‌پایست!

ستالین‌آباد ۱۹۴۴

* * *

سلام صمیمی، ثنای موثر
ز جسم مهاجر بجان مجاور!
بضد طبیعت که پیوسته پیکر
بجا ماند و روح گردد مهاجر، —
تو آن روح هستی که ماندی بخانه،
من آنجسم هستم که گشتم مسافر.
خیال دگر کس بگو در سر من
نیاید، که این ملك دارد مباشر.
توئی در وجودم چو در گفته معنی،
توئی در سرشتم چو باطن به ظاهر.
نشاید مرا بی تو گفتن که دایم
بود یاد تو با دل من معاشر.
منم — تو، توئی — من، توئی — من، منم — تو،
چه آنجا، چه اینجا، چه غایب، چه حاضر.

خجند ۱۹۳۳

کوه و آئینه

در سینهٔ دشت پرشکوهی
دیریست چو دل نشسته کوهی.
کوهی بفلك کشیده قامت
زیبا و عظیم و بافخامت.
هر صبح، چو نان بدست دهقان،
خورشید فتد بدامن آن.
بر بسته در آن ره گذشتن
چون سرحد ما بروی دشمن.
در هیکل خاك ایستاده
مستحکم و سخت چون اراده.
چون خاطر عاشقان پر از راز،
چون بیرق پارتیزان سر افراز.
اشجار وی از ستاره افزون،
اثمار وی از شماره بیرون.

چون کشتی سرخ، با صلابت،
چون لشکر سرخ، پر مهابت.
بر دشمن و دوست صورت او
منفور و خوش و مخوف و نیکو.

آئینه به قدر تکمه در دست
یک مرد جوان بدشت بنشست.
بنمود تلاش و جهد بیحد
تا کوه در آینه به بیند،
پس شهر رود سخن کند طرح،
ماهیت کوه را دهد شرح.
لیک آینه خرد بود چندان
کانگشت نمی نشست در آن.
این بود سبب که هر چه کوشید
در آینه کوه را نمیدید.
در آینه غیر تخته سنگی
نی بود علامتی نه رنگی.
بیفایده مدتی نظر کرد

پس فکر و تشبثی دگر کرد:
آنقدر زکوه دور گردید
تا عکس تمام کوه را دید.
لیکن ز نشیب و قله‌هایش
و ز کبك و گوزن و گله‌هایش،
از دره و پرتگاه و آبش،
از شکل پلنگ و جای خوابش،
از منظره‌های دلفریبش
وز نعمت وافر و عجیبش
یك حرف بجا نمی توانست
جز شرح خطا نمی‌توانست.
بر زحمت او همین اثر بود
کز بودن کوه باخبر بود.
چون دید پدر به ناتوانیش،
دلسوزی کرد بر جوانیش.
گفتا بوی: «ای جوان پر جوش،
پند پدرانه را بده گوش:

از بید ثمر نمی‌توان چید،
در آینه کوه کی توان دید.
خواهی سخن ار ز کوه گفتن،
باید به فراز کوه رفتن.»

در این دوران علم و عرفان
باشد مثل جوان چو آنان
کز شرح ترقیات شورا
دارند همین هنر که تنها
گویند: فلان سرا بنا شد،
یا کلخوز تازه‌ای بپا شد.
لیکن بنیان سوسیالیسم،
در سایهٔ مسلك لنینیسم
چون کوه بزرگ و استوار است،
چون عشق همیشه پایدارست.
و آئینهٔ این کسان بود خرد،
ز آن عکس در این نمی‌توان برد.
هر چند که این کسان بجوشند،

با صدق به کارها بکوشند ـ
با دانش پست و بینش کم
خردند برای کار معظم.
تا پشت بساختمان نموده،
دفتر پی وصف آن گشوده ـ
از گنگ خبر شنیدگانند،
در آینه کوه دیدگانند.
مضمون بتو کی شود مسّخر
گر هست زفهم تو فزونتر.
چیزی که ورا نکو ندانی
توضیح چگونه می توانی؟
کشتی نتوان بحوض راندن
یا حوض به استکان کشاندن.
این عصر ترقیات شوراست،
فن غالب و علم حکمفرماست.
در ده نه فقط زمین و گو هست ـ
ماشین و هزار چیز نو هست.
دهقان خودش آدمی دگر شد،

از معنی زندگی خبر شد،
از شاخهٔ معرفت ثمر چید،
در قوهٔ مشترک اثر دید.
در کلخوزها و کان و فابریک
بسیار کسان بعلم و تکنیک
تنها نه همین بما رسیدند ـ
از ما و تو پیشتر دویدند.
ما در بر این گروه انبوه
چون آینه‌دار و زندگی ـ کوه.

من در زحقیقت ار گشودم،
این قصه از آن بیان نمودم
تا نسل جوان خاک شورا
صاحب‌قلمان نورس ما
چرخیده و رو بکوه آرند،
رورا سوی این گروه آرند.
آئینه چنان کلان بگیرند
تا عکس جهان در آن بگیرند.

کوشند برای درک دانش،
جنگند برای کسب بینش،
با غیرت و عزم درس خوانند
تا خود ز حیات پس نمانند.

دانش تیغی بود برنده،
هم جان بخش و هم کشنده.
گر تیغ بیفکنی بمیدان،
دشمن گیرد ز قبضهٔ آن.

مسکو — ستالین‌آباد ۱۹۳۳

* * *

ای کاشکی به عالم، تا چشم کار میکرد،
دل بود و آدم آن را قربان یار میکرد.

زاین خوبتر چه میشد گر هر نفس، به جانان،
یک جان تازه میشد عاشق نثار میکرد.

دل را ببین که نگریخت از حمله ای که آن چشم
بر شیر اگر که میبرد، بی شک فرار میکرد.

جان را به زلف جانان از دست من بدر برد،
دلبر اگر نمیشد این دل چه کار میکرد؟

گر مرغ دل ز جانان دزدید می چه بودی،
تا شاهباز چشمش از نو شکار میکرد.

شورای دولت عشق فاتح اگر نمیشد،
جمهوری دلم را غم تارومار میکرد.

دلبر اگر دلم را میخواند بنده، هر چند
آزادی است دینم، دل افتخار میکرد.

باران دیدهٔ من در فصل دوری او
صحرای سینه‌ام را چون لاله زار میکرد.

ستالین‌آباد ــ آرال ۱۹۳۵

خر و تراکتور

۱

یکی از صاحبان ثروت و جاه
داشت بزمی بشهر کرمانشاه.
سبزه و میوه، روغن و گندم،
کره و مرغ و بره و هیزم
بار کردند بهر مهمانان
کدخداها بدوش دهقانان.
بارها را بدوش آوردند
تا بشهر و بخواجه بسپردند.
خواجه با خادم قبیلهٔ خود
جایشان داد در طویلهٔ خود.
بین دهقانیان زار و حقیر
بود مردی برهنه پا و فقیر.
مینمود او بهٔ هر طرف نظری،
چشمش افتاد ناگهان به خری.

مرد دهقان بمحض دیدن خر
رفت و محکم گرفت گردن خر.
داد میزد که ایخدا، خر من!
خر خوب بجان برابر من!
خر او نیز عر وعر میکرد،
درد او را زیاده تر میکرد.
مردم کوچه‌ها و مهمانها
جمع گشتند گرد دهقانها.
شکوه میکرد بینوا که بزور
خر من را گرفت یك مامور.
ما ز هجران او غمین شده ایم،
زار و بیمار و بی معین شده ایم.
تا کنون وصف او ترانهٔ ماست،
جل و پالان او بخانهٔ ماست.
غاصب خر دوید خشم کنان
بانگ بر زد به بینوا دهقان
که «تو گردنکشی و دزد و شریر،
دشمن خادمان شاه و وزیر!
گفته‌هایت فریب و بهتانست.

کذب و بهتان صفات دهقانست.
رو بیاور بشهر پالان را،
تا که ثابت کنیم بهتان را.
بگذار این جماعت دیندار
در همین جا شوند شاهد کار.
پشت این خر اگر که پالان را
بپذیرد بخود، ببر آنرا!»
مرد مظلوم تا به ده بدوید،
جل و پالان بدوش خود بکشید،
پیش خر شد، نمود تیمارش،
کرد پالان، گرفت افسارش.
مرد مامور بعد از آن با زور
کرد بیچاره را از آن خر دور.
گفت: «خر از منست و جل زخر است،
این مجازات مرد فتنه‌گر است!»
پس بفرمود تا ملازم چند
مرد بدبخت را گرفته زدند.
هر چه او گریه کرد و جامه درید
کس بفریاد بینوا نرسید.

۲

روزی از روزها زتاجیکان
شد بشهر لنین کسی مهمان.
آدمی خوب و مهربان و حلیم.
نام او بد جلیل زاده سلیم.
پیش از این سالها گدا بود او،
مرد مظلوم و بینوا بود او.
در همه عمر خود ستم دیده،
ده آباد نیز کم دیده.
سفر اکنون نموده شاد اورا،
کرده حیران لنینگراد اورا.
با رفیقان دیگر آن دهقان
رفت روزی به پیش کارگران.
کارگرها همه رفیقانه
پیششان ساده و صمیمانه
سفره گسترده آب و نان دادند،
همه کارخانه را نشان دادند.
ناگهان دیدهٔ مسافر ما
به تراکتور فتاد در آنجا.

شاد شد، خنده کرد، پیش دوید،
دست بر چرخ و رول آن مالید.
گفت: این آشنا و یار منست،
مرکب خوب راهوار منست.
میزبانان، بطور هزل و ادب،
باز گفتند: اگر که این مرکب
میشناسد تو را، بگو بدود،
از لجامش بکش که ره برود!
مرد دهقان چو این سخن بشنید،
چون سپندی زجای خویش پرید.
به تراکتور سوار شد بشکوه،
چون عقابی نشسته بر سر کوه،
چنگ بر آن زد و فشارش داد،
کوه در زیر او براه افتاد.
کارگرها تمام شاد شدند،
همه مشغول «زنده باد!» شدند.
این هیاهو سلیم جان چو شنفت،
خنده‌ای کرد و با رفیقان گفت

که «از این پیش بنده بودم من،
بار بایان برنده بودم من.
غیر زاری نمیتوانستم،
خرسواری نمیتوانستم.
فقط اندر زمان شورائی
من شدم صاحب توانائی،
مالك علم و اقتدار شدم،
اسبی اینگونه را سوار شدم.
عاجز و بیسواد نیستم من،
عضو کلخوز، تراکتوریستم من».
کارگرها شدند از این خرسند،
مشورت کرده در دقیقهٔ چند،
رأی دادند و رأی پرسیدند،
کوه را برعقاب بخشیدند.
رود اکنون سلیم از بالتیك
با تراکتور به کلخوز تاجیك.

مسکو ۱۹۳۵

یانکا کوپالا

مردی مسلح، بزرگ و جسور،
مجسمهٔ فخر و اعتلا،
تازه رسیده از جاهای دور
در مملکت یانکا کوپالا.

– کی باین کشور یاری کرده است،
کی بعشق او بوده مبتلا،
کی بدرد او زاری کرده است؟–
جوابی قطعی: – یانکا کوپالا.

من گرفتار این گل بوده‌ام.
و گر هم باید ببینم جزا،
باشد!
من اورا بلبل بوده‌ام.
خود من، اینك، یانکا کوپالا. –

من دوست توام، اکتبر، انقلاب.
آمدم که با دست توانا
آباد کنم این خانهٔ خراب،
تا خرسند شود یانکا کوپالا.

من تورا آنسان میکنم بلند،
که ببینندت همهٔ دنیا،
تورا با انگشت نشان بدهند،
بگویند: اینست یانکا کوپالا! —

بلبل اسیر پرواز کرد آزاد،
روح افسرده ازنو شد برنا.
حالا دیگر او خرم است و شاد،
غم نمیخورد یانکا کوپالا.

ترانهٔ او زاری ندارد،
میغرد مثل شیر بی پروا.
از دولت گل خواری ندارد.
خوشا بحال یانکا کوپالا!

مسکو ۱۹۳۵

*

ای رهزن جان و غارت دل،
ای نقشه کش اسارت دل،
ای تازه کن مرارت دل،
ای از تو همه خسارت دل!

با چشم سیه اشاره کردی،
دل را به اشاره پاره کردی،
جانرا هدف شراره کردی،
آتش زدی و کناره کردی.

دور از تو به تن توان نخواهم،
تن‌پوشه و آب و نان نخواهم،
آسایش این جهان نخواهم،
القصه که بی تو جان نخواهم.

هیچت غم اشك و آه من نیست،
کی با الم سیاه من زیست؟
راندی تو مرا، گناه من چیست؟
غیر از تو، بگو، پناه من کیست؟

من سوی تو زاین سفر بیایم،
همچون نفس سحر بیایم،
در خون کنم ار گذر، بیایم،
پا گر شکند، به سر بیایم.

آیم بتو درد خود بگویم،
رخساره زگرد غم بشویم،
در موی تو مشك تر ببویم،
از روی تو کام دل بجویم.

تاشکند ۱۹۳۵

* * *

دست نه بر سرم که تب دارم،
تب عشق تو روز و شب دارم.
یا بران یا خموش کن دلرا،
شب وصل است، با تو گپ دارم.
تو مرا میزنی و دل شاد است،
من از این کار دل عجب دارم.
من وفاپیشه‌ام، ولی چه کنم،
طالع نحس در عقب دارم.
دائما روی تو بخانهٔ چشم،
روز و شب نام تو بلب دارم.
دست هرگز ز دامنت نکشم
تاکه خون و رگ و عصب دارم.
نروم هیچ جا ز درگه دوست،
من از این خانه جان طلب دارم.

افتخارم به عشق و آزادیست،
من از این خاندان نسب دارم.
در دیار وفا، چو لاهوتی،
من دلیرم، چنین لقب دارم.

مسکو ۱۹۳۵

* * *

باز هم یار برقص آمده است،
یار عیار برقص آمده است.
گیسوی پر خم و تابش نگرید،
گوئیا مار برقص آمده است.
این چه حالیست که از دیدن آن
شهر و بازار برقص آمده است!
بلبل از نشهٔ آن مست شده،
گل و گلزار برقص آمده است.
کوچه‌ها بزم کلانی دارند،
در و دیوار برقص آمده است.
جوشد و کفزده غلطد سوی دشت،
جوی کهسار برقص آمده است.
عید پنبه است به جمهوری ما،
چیت و گزوار برقص آمده است.

5—1363

دست کلخوزچی ماهر زده چنگ
پنبه بسیار برقص آمده است.
میجهد، جیغ میکشد، میخندد،
دل بیمار برقص آمده است.
پیری این دوره چه دارو خورده است
که جوان‌وار برقص آمده است؟
زنده بادا وطن ما که در آن
علم و آثار برقص آمده است.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

تو را در خود نهان دارد دل من،
چنین شادی از آن دارد دل من.
توئی با او همیشه، خوش بحالش،
چه عیش جاودان دارد دل من!
فقط نام تورا گوید، نگه کن
چه آتش در زبان دارد دل من!
تو را دارد در این دنیا و، بی تو
غم دنیا بجان دارد دل من.
گل رویت سخنگو کرده اورا،
که چون بلبل زبان دارد دل من.
بمیرد گر سخن با وی نگویند،
حیات از آن لبان دارد دل من.
در آن خورشید رویت مستقر است،
بهار بیخزان دارد دل من.

ندانَد حرف پیری معنیش چیست،
دلارام جوان دارد دل من.
نه پروا دارد و نه سر، نه سامان.
خلاصه، داستان دارد دل من...

مسکو ۱۹۳۷

* * *

بشادی نغمه کش، ای نی، نوای یار می آید،
بلب آ، گوش کن، ای جان، صدای یار می آید.
اگر چون کودکان در جست و خیز آمد، مکن عیبش،
به این حالت دل از شوق لقای یار می آید.
ز راهم دور شو دیگر، طبیبا، درد من گم شد،
نمی بینی که قاصد با دوای یار می آید؟
من از دنیا فقط دیدار جانان آرزو دارم،
نمیخواهم وگر خود جان بجای یار می آید.
بیا تا زنده گردد دل زلطفت ای صبا کز تو
نفس چون میکشی، بوی وفای یار می آید.
دلا، از عقدهٔ هجران مکن آه و فغان چندان،
نگه کن، نامهٔ مشکل‌گشای یار می آید.

کیسلاودسک ۱۹۳۷

* * *

من خوانم و دل رقصد،
بزم من و دلرا بین.
گور از پی غم کندیم،
عزم من و دلرا بین!

در رهگذر جانان
ما منتظر فرمان،
سر در کف و جان بر لب،
نظم من و دلرا بین!

من افتم و دل خیزد،
دل غلطد و من جنبم.
با عشق قوی‌پنجه
رزم من و دلرا بین!

هر کس که ز وی بوئی
از عشق نمی آمد،
ما دیده از او بستیم،
حزم من و دلرا بین!

دل یار و مرا دارد،
من ــ یك دل و یك دلبر.
در ملك وفاداری
رسم من و دلرا بین!

کیسلاودسك ۱۹۳۷

* *
*

دیوانه نمودم دل فرزانهٔ خود را،
در عشق تو گفتم همه افسانهٔ خود را.
غیر از تو که افروخته‌ئی شعله بجانم،
آتش نزند هیچ کسی خانهٔ خود را.
من زنده‌ام، آخر، دگری را تو مسوزان،
ای شمع، مرنجان دل پروانهٔ خود را.
از بهر تو سر باختن من هنری نیست،
هر دلشده جان باخته جانانهٔ خود را.
دل کوچه بکوچه دود و نام تو گوید،
باز آ، ببر این مرغك بی لانهٔ خود را.
با سنگ زدن از بر دلبر نشود دور،
من خوب شناسم دل دیوانهٔ خود را.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

یارم به وفاداری
جانانهٔ مشهوریست.
چون منزل جانان، جان
کاشانهٔ مشهوریست.

تا بیندش افتد دل
در دام سر زلفش،
خال بت من در صید
یک دانهٔ مشهوریست.

با سوزش و با کشتار
دوری نکند از یار،
چون شمع رخش دلهم
پروانهٔ مشهوریست.

خونش چو گذشت از سر
آید به‌کف دلبر،
در بزم محبت دل
پیمانهٔ مشهوریست.

جانبازی و صدق و عزم
در سینه نموده جمع،
چون دارفنون عشق
دل خانهٔ مشهوریست.

شور ار به سرش افتد
برهم زند عالم را،
دستش نزنید، این دل
دیوانهٔ مشهوریست!

در مجلس از آن گویند،
در مکتب از آن خوانند،
عشق دل لاهوتی
افسانهٔ مشهوریست.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

چه کرده‌ام که زجانان خود جدا شده‌ام؟
چه گفته‌ام که گرفتار این بلا شده‌ام؟
بمن نگفته کسی تا کنون، گناهم چیست
کز آن گناه سزاوار این جزا شده‌ام.
مگر خدای من است او، که تا از او دورم
زخود بر آمده غرق «خدا-خدا!» شده‌ام.
خوشا بحال دل من که پیش دلبر ماند،
خبر ندارد از این غم که مبتلا شده‌ام.
صبا به محضر جانان سلام من برسان،
بگوکه از تو جدا سخت بینوا شده‌ام.
زآب دیده زمین را نموده‌ام دریا،
درون کشتی غم بی تو ناخدا شده‌ام.
به آه و غصه و افسوس و اشك و بیداری

میان همسفران بی تو آشنا شده‌ام.
برآید ار ز دهانم سخن، فقط این است:
چه کرده‌ام که زجانان خود جدا شده‌ام؟

مسکو-ستالین آباد ۱۹۳۷

* * *

پر کرده‌ام از مهر تو پیمانهٔ دل را،
باشکل تو آراسته‌ام خانهٔ دل را.
از آب و گل صدق و وفا کرده‌ام آباد
با رهبری عشق تو ویرانهٔ دل را.
جانانه مرا میطلبد، ــ او به سر آید.
قربان شوم این حالت مستانهٔ دل را!
حیران شده برسینه نهد دست ارادت
ازمن شنود هرکسی افسانهٔ دل‌را.
یك عمر زدم غوطه بدریای محبت،
تا یافتم آن گوهر یکدانهٔ دل‌را.
بر دولت و خوشبختی دل رشك برد گل
بیند به چمن چون رخ جانانهٔ دل‌را.
در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند
افسانهٔ لاهوتی دیوانهٔ دل‌را.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

تو رفتی و تصویر تو در دیدهٔ من ماند،
خندیدن و تقریر تو در دیدهٔ من ماند.
رفتی و نرفت ابرو و مژگان تو از یاد،
شمشیر تو و تیر تو در دیدهٔ من ماند.
بنشست به گل پیش خرامیدن تو کاج،
من دیدم و توفیر تو در دیدهٔ من ماند.
رفتی و جنون آمد و با وی خوشم اکنون:
گیسوی چو زنجیر تو در دیدهٔ من ماند.
با من همه در گردشی و صحبت و شوخی،
القصه که تصویر تو در دیدهٔ من ماند.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.
سر واژگون، تن غرق خون،
افتان و خیزان آمده.

خواهد که جان پیشش رود،
جانان در آغوشش دود،
دنیا فراموشش شود...
مست است و مهمان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
درکوی جانان آمده!

با آنکه راهش تنگ بُد،
هم دور و هم پرسنگ بُد،
با رهزنان در جنگ بُد، ـ
فاتح زمیدان آمده.

دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده!

گل دیدش و در خنده شد،
بلبل از او شرمنده شد،
طوطی به نطقش بنده شد...
دل نیست این، جان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.

دل نیست این، دیوانه است،
دیوانهٔ جانانه است،
پردرد و پرافسانه است،
از بهر درمان آمده...
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.

ساقی بساطی نو فکن،
مطرب بیا چنگی بزن،

لاهوتی شیرین سخن
امشب غزلخوان آمده.
دلرا ببین، دلرا ببین،
در کوی جانان آمده.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

امروز به پیش یار رفتم
با حالت بیقرار رفتم.
او شمس شرافت است، پیشش
با عزت و افتخار رفتم.
چون اشتر مست بودم و، عشق
بگرفته بکف مهار رفتم.
با آنکه شروع تیرمه بود،
با لذت نوبهار رفتم.
او ماه درون اختران بود،
من ماه گرفته وار رفتم.
آنقدر نمود مهربانی
کز او شده شرمسار، رفتم.
خوابم نبرد ز شادی امشب،
امروز به پیش یار رفتم.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

عمری علم عشق بر افراشته‌ام من،
زین راه بسی مانعه برداشته‌ام من.

جان برده‌ام از چشم سیاه تو بمیدان،
الحق هنر شیر ژیان داشته‌ام من.

تا دیده امت ریخته‌ام اشك ز شادی،
دامان تو را از گهر انباشته ام من.

شیرین‌دهنم از ثمر وصل کز اول
در مزرع دل تخم وفا کاشته‌ام من.

تا در سر من فکر کسی جز تو نیاید
دل در گذر باصره بگماشته‌ام من.

گفتی که اگر یار نباشد چه کنی تو؟
زان چیز چه پرسی که نه انگاشته‌ام من.

سر دادن و سر داشتن و شکوه نکردن
ارثی است مقدس که نگهداشته‌ام من.

با یار یکی بودن و از خویش گذشتن
زان قاعده‌هائیست که بگذاشته‌ام من.

از عشق سخن میرود و من زنم اینجا
لاف از هنر خویش، چه پنداشته‌ام من؟

مسکو ۱۹۳۷

* * *

دل من خانۀ دلدار من است.
چشم من آینۀ یار من است.
گوهر دل نفروشم به کسی،
عشق پرمایه خریدار من است.
شش طرف غم زده صفها اما
چشم جانانه طرفدار من است.
همچو قارون شده‌ام صاحب گنج،
سخنم گوهر شهوار من است.
شورش و جنگ و ظفر در همه وقت
حاصل طبع شرربار من است.
در کفم نیست بجز نقد وفا،
فقط این جنس در انبار من است.
نام جانانۀ من در همه جا
نمك اصلی اشعار من است.
دفتر دل بدهیدش پس مرگ،
یارمن وارث آثار من است.

مسکو ۱۹۳۷

* * *

عزیزم، برگ گل خوب است، اما
لب گویندهٔ تو بهتر از اوست.
دهان غنچه رنگین است، لیکن
دهان و خندهٔ تو بهتر از اوست.
همیشه چشم نرگس مست خواب است،
نگاه زندهٔ تو بهتر از اوست.
زند بر دیده برق روی خورشید،
رخ فرخندهٔ تو بهتر از اوست.
مرا با سرو پا در گل چه کار است،
قد نازندهٔ تو بهتر از اوست.
چه سر بر داشته میلافد این کاج!
بخاك افکندهٔ تو بهتر از اوست.

مسکو ۱۹۳۷

* *

با دلم دوش سرزلف تو بازی میکرد،
خواجه با بندی خود بنده‌نوازی میکرد.
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد،
مختصر، زلف کجت شعبده‌بازی میکرد.
مویت انداخته دلرا و بشوخی میزد،
بازش از خود نظر مهر تو راضی میکرد.
دل ز تاثیر نگاه تو بخالت میجست،
مست را بین به کجا دست درازی میکرد!
خنده میکرد دل و، از «خطر و محنت عشق»
عقل چون پیرزنان فلسفه‌سازی میکرد.
غصّه را راه نُبُد در حرم ما، چون عشق
شعله افروخته بیگانه گدازی میکرد.
کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هر گز، —
با دلم دوش سر زلف تو بازی میکرد.

مسکو ۱۹۳۷

به شاعر نابینا

۱

شنیدم گفت پروانه به جمعی
سخن از درد خود در عشق شمعی،
که من زاندم که بال و پر گرفتم،
بخود این شمع را دلبر گرفتم
وز آن ساعت که او جانان من شد،
وفا در راه او پیمان من شد.
قسم خوردم که تا من زنده هستم
همیشه این بت خود را پرستم.
بجز رویش ز دنیا دیده دوزم،
به این آتش بسازم تا بسوزم.
کنون من پاس عهد خویش دارم، —
اگر جان خواهد از من، میسپارم.
ز بس نامش بود ورد زبانم،
تو گوئی شعله رسته در دهانم.

چو بنشینم، مکانم در بر اوست،
چو گردم، گردشم گرد سر اوست.
ولی با این همه زیبائی او.
دلم سوزد به نابینائی او.
ندارد چشم تا بیند پرم را،
تن لرزان و چشمان ترم را.
نمی بیند چو من میرقصم ار زوق،
نمی‌بیند چو من میسوزم از شوق.
من اما، شمع چون پیشم نشیند،
دلم خواهد که رویمرا به بیند.
دلم خواهد که حالم را به بیند،
سرورم را، ملالم را به بیند.
یکی گفتش که ای پروانهٔ مست،
در این درد گران حق با تو بوده است.
بود اما نهان یك نکته اینجا
که گردد خاطرت از آن شکیبا:
ز بینائی، بلی، شمع است بی بخش،
ولی پرتو به بینایان کند پخش.

ندارد دیده، اما دیده‌داران
جهان بینند در نورش هزاران.
طرب کن، یار تو محبوب دنیاست،
تو را معشوقه، مارا مجلس‌آراست.

۲

رفیق پر بها، استاد ساحر،
سخن پرداز و دستانساز ماهر!
تو هم بی بهره‌ئی چون شمع از چشم،
ولی بر بخت خود زاین غم مکن خشم.
در این دنیا میان مردم پست
فراوان دیده‌دار و کور دل هست.
تو آن شمعی که در دل دیده داری،
هنرهای بسی ارزیده داری.
تو شمعی و وطن کاشانهٔ تو،
بگردت مردمان پروانهٔ تو.
چو طبعت پرتو افشان مثل ماه است،
تو را گر کور گویند، اشتباه است.

مسکو ۱۹۳۸

خورشید من

دور از رخت سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

دیدم تو را زشادی از آسمان گذشتم،
جانان من که گشتی دیگر زجان گذشتم،
آخر خودت گواهی: من از جهان گذشتم.
بی تو کنون سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

من دردمند عشقم، درمان من توئی، تو.
من پای‌بند صدقم، پیمان من توئی، تو.
امید من توئی، تو، ایمان من توئی، تو.

دور از رخت سرای درد است خانهٔ من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

غیر از تو من به دنیا یار دگر ندارم،
جز از خیال عشقت فکری به سر ندارم،
سر میدهم و لیکن دست از تو بر ندارم.
دور از رخت سرای درد است خانه من،
خورشید من کجائی؟
سرد است خانهٔ من.

ستالین‌آباد ۱۹۳۸

* * *

صدره در انتظارت تا پشت در دویدم،
پایم زکار افتاد آنگه به سر دویدم.
صدره سرم بدر خورد، چون وقت وعدهٔ تو
هر قدر دیرتر شد من تندتر دویدم.
تا یك صدای پائی زانسوی در شنیدم،
جستم، تو را ندیدم، بار دگر دویدم.
در فکر گفتگویت از خواب و خور گذشتم،
در انتظار رویت شب تا سحر دویدم.
تو مست خواب راحت، من مضطرب نشستم.
تو فارغ از من و من زاین بیخبر دویدم.
شب رفت و پیش چشمم دنیا سیاه گردید، ـ
خورشید من نیامد، من بی ثمر دویدم.
شاید دل تو میسوخت، بهتر! ندید چشمت،
چون با لبان خشك و چشمان تر دویدم.
اکنون، تورا که دیدم، درپای تا سر من
آثار خستگی نیست. جانم، مگر دویدم؟

مسکو ۱۹۳۹

* * *

کی باشد و کی روی تو را باز ببینم،
گلزار سر کوی تو را باز ببینم!
غمگین شدم، این سرو که رفتار ندارد،
کی آن قد دلجوی تو را باز ببینم!
خون میچکد از حسرت شمشیر تو از چشم،
پس کی خم ابروی تو را باز ببینم!
دیوانه شدم دور ز دیدار تو، وقت است
کان سلسلهٔ موی تو را باز ببینم.
ای آلههٔ حسن و وفا، یك نظر انداز،
تا نرگس جادوی تو را باز ببینم.
بندم دهن از شکوه چو با خندهٔ شادی
آن لعل سخنگوی تو را باز ببینم.
دور از تو جهان در نظرم رنگ ندارد،
کی باشد و کی روی تو را باز ببینم!

ستالین‌آباد ۱۹۳۹

* * *

«یار از دل من خبر ندارد
یا آه دلم اثر ندارد...»

(از آثار قدیمیها)

جز عشق جهان هنر ندارد
یا دل هنر دگر ندارد.
یا موسم صبر من خزان شد
یا نخل امید بر ندارد.
یا بر رخ من نمیشود باز
یا قلعهٔ بخت در ندارد.
یا وصل تو قسمت بشر نیست
یا طالع من ظفر ندارد.
یا دامن رحم تو طلسم است
یا نالهٔ من شرر ندارد.
یا تیر تو بگذرد نهانی
یا سینهٔ دل سپر ندارد.

یا عشق خط امان به او داد
یا دل زبلا حذر ندارد.
یا چشم تو با دلم رفیق است
یا شیر سیه خطر ندارد.
یا با دل خسته مهربان باش
یا جان بستان، ضرر ندارد!

مسکو ۱۹۳۹

* * *

شدم در آتش عشقت کباب آهسته- آهسته،
بمن ساقی بزن از باده آب آهسته- آهسته.
تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فتانت
که رفت از یاد من جام شراب آهسته- آهسته.
ز شوق پرسشت اندر گلو پیچیده آوازم،
مرنج از من اگر گویم جواب آهسته- آهسته.
بچشمت گو کند دلرا زغم آزاد یکباره،
در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته- آهسته؟
صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته- آهسته،
زشرمت شد نهان مه در سحاب آهسته- آهسته.
سرم درسینه‌ات، گویا نوازش میکنی، اما
نهی بر گردنم از مو طناب آهسته- آهسته.
مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت،
چرا دور از تو میرم با عذاب آهسته- آهسته؟
دلم تنگ است، ای مطرب، دهانترا شوم قربان،
بخوان شعر و بزن یکدم رباب آهسته- آهسته!

ستالین‌آباد ۱۹۳۹

ازبکستان

ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام،
به هنرهای فراوان تو دل باخته‌ام.

قد برافراشته از خویش براندی غم و درد.
تیغ برداشته رفتی تو بمیدان نبرد،
زده ازهستی بد خواه برافشاندی گرد.
من به این فتح نمایان تو دل باخته‌ام.
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

تو کنون مملکت صنعت و عرفان شده‌ئی،
لانهٔ بلبل آزاد غزلخوان شده‌ئی،
چشم بد دور! تماماً تو گلستان شده‌ئی.
من به گلهای گلستان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

میدمد روح جوان آب و هوای تو به دل،
میزند چنگ نوای دف و نای تو به دل،
جان کند رقص رسد تا که صدای تو به دل.

من به مرغان خوش الحان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

دختران تو به پیکار چو شیرند، چو شیر،
پسران تو به هر کار دلیرند، دلیر،
در حقیقت زن و مرد تو کبیرند، کبیر.
من به این نسل درخشان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

دل ببازد به تو هر کس نه دلش تاریک است،
پیشرفت تو خصوصاً خوشی تاجیک است،
چون برادر به تو از کودکی او نزدیک است.
من به نوفکر جوانان تو دل باخته‌ام،
ازبکستان، به دلیران تو دل باخته‌ام.

مسکو ۱۹۳۹

* * *

دشمن عشق است... منهم یار پیدا کرده‌ام!
او زند، من رقصم... اما کار پیدا کرده‌ام!
بوی جان بشنیده‌ام از آن لبان پر ز نوش،
دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده‌ام.
بر نگیرم چشم اگر از قد موزونش، رواست:
راحت جان من در آن رفتار پیدا کرده‌ام.
بوسه بر چشمش زنم، مژگان او بر لب خلد،
ای عجب، من گرد نرگس خار پیدا کرده‌ام.
گردنش را دست بردم، طره‌اش دستم گزید،
الحذر! در شاخ گل من مار پیدا کرده‌ام.
من به یك سر دادن از او بگذرم؟ شرمنده‌گیست!
دل دو صد جان داده تا دلدار پیدا کرده‌ام.
یك سخن بی مهر دلبر نیست در آثار من،
دولت سرمد از این آثار پیدا کرده‌ام.
اشك من با خندهٔ او میدرخشد در غزل،
از کجا این طبع گوهربار پیدا کرده‌ام؟..

مسکو ۱۹٤۰

* * *

نکردی رحم و رفتی، خوب، تابمرا کجا بردی؟
ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی؟
تو رو گرداندی و در چشم من تاریك شد دنیا،
چه کردی، بی مروت، آفتابمرا کجا بردی؟
زگیسوی تو یاد آرد دل و، چون کودکان برمن
هجوم آرد که آن مشکین طنابمرا کجا بردی؟
زحد بگذشت از دیدار تو دیروز خرسندی،
کجا رفتی و عیش بیحسابمرا کجا بردی؟
زند چون عشق در وی شعله، شهری را بسوزاند،
تو، بیپروا ـ دل پر انقلابمرا کجا بردی؟
به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من،
سوادم میپرد از سر، کتابمرا کجا بردی؟
چه میخواهی زجانم، ای ره آهن، زپیش من
رفاه خاطر پر اضطرابمرا کجا بردی؟
گنه باشد زجانان شکوه پیش دیگران گفتن،
روم، پس، از خودش پرسم که: تابمرا کجا بردی؟

مسکو ۱۹٤۰

* * *

از هر گپ آن تازه شود جان، چه لب است این!
من دل به چنین لب نسپارم... چه گپ است این؟
رفتار ببینید، چه دل میکشد... الحق،
در بین همه سروقدان منتخب است این.
دل در غم او غرقهٔ خون گشته و بیرحم
باور نکند پاکی دلرا، عجب است این!
سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم
خاك قدمشرا به تشکر... چه تب است این!
میخندد و گوید که تورا دوست ندارم،
ناز است، ندانم بخدا، یا غضب است این؟
تابد به برم ماه رخ یار، چنین روز
خورشید ندیده است بعمرش... چه شب است این!
ارزنده‌تر از عشق بعالم گهری نیست.
پاکیزه بدارش، که به هستی سبب است این.

مسکو ۱۹٤۰

* * *

جانا، دلم که پیش تو چون برّه راحت است،
تنها که هست جنگره چون ببر میشود.
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است،
دور از تو تیره میشود و ابر میشود.
در بودن تو کلبۀ تنگم بود چمن،
بی تو چمن بدیدۀ من قبر میشود.
کاهد غم از نگاهت اگر هم بود چو کوه،
کاه ار بود، جدا ز تو اسطبر میشود.
سوزم زهجرو مردم گویند صبر کن،
مُردم که! آخر این همه هم صبر میشود؟
باید دویده پیش تو آیم، که زیستن
بی روی تو به دیده و دل جبر میشود.

تاشکند ۱۹٤۱

* * *

شب از گلهای آذربایجانی
صدای بلبلان را می شنیدم.
زآهنگ دف و تنبور و نیشان
نوای دلستان را می شنیدم.
هوای آشنا، گفتار محبوب،
کلام مهربان را می شنیدم.
همه بودند گرم آفرین،
نه این را و نه آن را می شنیدم.
بهم بنهاده بودم چشم و در دل
فقط آواز جان را می شنیدم.

تاشکند ۱۹٤۱

* * *

گر تو پنداری دلمرا جز تو یاری هست، — نیست،
یا غممرا غیر یادت غمگساری هست، — نیست.
گر بگویم، سینه از دست تو پر خون نیست، — هست،
ور بپرسی کز تو در خاطر غباری هست؟ — نیست.
از دو صد فرسنگ ره الهام می باری بمن،
مهربانتر از تو در دنیا نگاری هست؟ — نیست.
پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد، — نزد،
شیر چشمترا به از این دل شکاری هست؟ — نیست.
گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی
سخت و سنگین‌تر زهجر یار باری هست، — نیست.
دوست شاد است ازمن و دشمن پریشان، مرد را
در جهان بالاتر از این افتخاری هست؟ — نیست.

تاشکند ۱۹۴۱

پهلوان آشتی

۱

شهر ما داشت آدمی پر زور،
در همه ملك زور او مشهور.

او درختان ز بیخ بر میکند،
ببرها را به مشت می افکند.

گر بدیوار پشت خود میداد،
ور ز پولاد بود، می افتاد.

لیکن او داشت روح بی کینه،
دل او بود همچو آئینه.

ضد آشوب و فتنه انگیزی،
متنفر زجنگ و خونریزی.

گاوزوران پست فطرت و بد
که دلی داشتند پر ز حسد،

در سر راه مرد نیرومند
ایستاده کنایه میگفتند.

سخن از زور خویش میراندند،
پهلوان را به جنگ میخواندند.

او تبسم کنان نظر میکرد،
بی سخن، بی جدل گذر میکرد.

از چنین حال نرم بی غضبش
پهلوان آشتی بشد لقبش.

۲

روزی از کوچه با دلاور ما
زیر چادر بشد زنی پیدا.

جمعی از ناکسان فتنه فکن
سد نمودند راه بر رخ زن.

سر صبر آنزمان بسنگ آمد، —
پهلوان آشتی بجنگ آمد.

سیل شد مرد نامی چالاك،
دشمنان در رهش — خس و خاشاك.

پهلوان آشتی چو شیر بزرگ
و آن حریفان برش چو روبه و گرگ

کله ها هر طرف نگون گردید،
جوی در کوچه پر زخون گردید.

به صف نا کسان شکست افتاد،
راه شد باز و راهرو — آزاد.

اهل شهر، از دلیر خود خرسند،
«شهر از شرّ خلاص شد» گفتند.

۳

یکی از دوستان همدم مرد
در رسید آندم و تبسم کرد

که: — تو را زور عشق مست نمود،
کوه را در بر تو پست نمود.

تا کنون سرد همچو برف بدی،
زن به تو دم دمید و شعله شدی.

پیش — پیشش چو میرود جانان،
چیست دیگر برای عاشق جان! —

پهلوان در خیال پاسخ بود،
کز رخ زن نسیم پرده گشود.

روی پیری ز پرده گشت عیان،
مو سفید و دهان بی دندان.

مرد نامی تبسمی بنمود،
پرده از روی راز خود بگشود.

گفت: «طبعم براه جانان نیز
میشد البته همچو آتش تیز.

لیک تیغم اگر که خون بارد،
سبب دیگری کنون دارد:

همچو مهمان مادرم این زن
باشد امروز در حمایت من.

مادرم گفت: ــ نور دیده، پسر،
شو نگهدار او زخوف و خطر.

باید او بی زیان به خانه رود،
سایهٔ تو پناه او بشود.

گر که مهمان به شیر بسپارم،
باوری من به شیر خود دارم.—

امر مادر مقدس است و عزیز،
من به اجرای آن دهم همه چیز.

کرده باور به غیرتم مادر،
چیست دیگر از این شرف بهتر!

سر خود را اگر دهم بر باد،
این شرف را ز کف نخواهم داد.

مادرم پیش چشم بود، آندم
فوج اگر بود، محو میکردم».

٤

تو ایا پهلوان شورائی،
صاحب اقتدار و دانائی،

فکر من را یقین که فهمیدی،
خویشتن را در این مثل دیدی.

به تو، ای اهل ذوق و عدل و امان،
داده اکنون صدای دل فرمان

که بمیدان دشمنان تازی،
میهن خویش را رها سازی.

همچو آن پهلوان ما که به وی
آشنا را سپرد مادر، نی،

بلکه مادر—وطن زشرّ عدو
جان خود را سپرده است به تو.

مادری کو چو تو پسر دارد،
کی دگر بیم از خطر دارد.

همه جا، از هجوم هر اوباش،
یار او شو، مدافع او باش!

کرده باور به غیرتت مادر،
چه از این افتخار بالاتر؟

مادرت را به پیش چشم بگیر،
به فاشیستان چو شیر خشم بگیر،

این ددان درنده را سر زن،
تیغ بر خائن ستمگر زن!

آنچنان کن که دشمنت نابود
شود و مادرت زتو خوشنود.

ستالین‌آباد ۱۹۴۲

عشق بی‌حساب

هدیه به خ. ب.

در دست او همیشه کتاب و قلم بود،
پیوسته در مبارزه با بیش و کم بود.
او عضو حزب نیست، ولی هست کمونیست،
داند که کمونیسم بدون حساب نیست.
در کار او حساب و به گفتار او حساب،
در فکر او حساب و در آثار او حساب.
پرگاروار اگر که بدور زمین دود،
از نقطهٔ حساب تجاوز نمیکند.
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا
حق و حساب‌دانی او را دهد بها.
گویند: مام دهر ورا با حساب زاد،
یک چیز بیحساب طبیعت به وی نداد...

ناگه صدای غرش شیپورهای سرخ
بردش به جنگ ظلم بزیر لوای سرخ.
در آن تلاش سخت به آزادی بشر،
میدان امتحان فداکاری و هنر،
در پیش صف همیشه بمردی نمونه بود،
بخت عدو زحملهٔ او واژگونه بود.
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید.
هر دم جسارت نوی از او شدی پدید.
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب
عشق دل محاسب ما بوده بیحساب.

مسکو ۱۹٤۱

* * *

گفت رسام: از تو چون تصویر میباید کشید؟
گفتمش: در شعله یك شمشیر میباید کشید.

گفت: اگر بگذشته‌ات آید بیادم، چون کنم؟
گفتمش: رنگین بخون زنجیر میباید کشید.

گفت: پس کی پاره کرد آن بندرا؟ گفتم: لنین.
گفت: وصفش گوی. گفتم: شیر میباید کشید.

گفت: نوك خامه‌اترا در چه احوالی کشم؟
گفتمش: آهنگنر یك تیر میباید کشید.

گفت: طبعت را چسان رنگی دهم؟ گفتم: جوان.
گفت: مویترا چه؟ گفتم: پیر میباید کشید.

گفت: برسر سایه از لطف وطن آرم تورا؟
گفتم: آری، مهر عالمگیر میباید کشید.

گفت: از قدّ وفای خود به ملت، شرح ده.
گفتمش: پا تا سر پامیر میباید کشید.

گفت: عزم رزم تو بر ضد بدخواه وطن؟
گفتمش: بیرون زهر تصویر میباید کشید.

گفت: لاهوتی، دم از خوشبختی میهن بزن.
گفتمش: بی آخر اینرا دیر میباید کشید.

ستالین آباد ۱۹۴۳

دوستان همسفر

داستان «اوزوم، عنب، انگور»
مانده از روزگارهای کهن،
سرگذشتی است دلکش و پرشور،
هر که نشنیده بشنود از من.
مست را این سخن کند هشیار،
عقل خوابیده ز آن شود بیدار.

در یکی راه گرم و خشک و دراز
سه مسافر شدند با هم یار،
و اندر آن راه پر نشیب و فراز
ماند پاهایشان تمام از کار.
پس نشستند دل ـ طپان، تن ـ سست،
هر یک آن درد را دوا می جست.

ترک «اوزوم!» گفته اشک می افشاند،
فارس «انگور!» گفته مینالید،

عرب، اما، «عنب، عنب!» میخواند.
این چه میگفت آن نمی فهمید.
رهزنی ناگهان رسید از راه،
دید آن هر سه را بناله و آه.

گرچه بودند خسته همسفران،
لیکن آنها بدند سه، او ـ یك.
گفت رهزن بخود که: در میدان
ظفر سه به یك بود بیشك.
دوستانرا اگر کنم دشمن،
شود البته فتح قسمت من.

بینشان کرد روشن آتش تیز،
گفت: من میروم به آن ده دور
چیزی آرم مگر، ولی یك چیز:
یا عنب یا اوزوم یا انگور.
باید اینجا دو تن شود تسلیم
تا رسد سومی به عیش عظیم.

زد عرب داد که، بیار عنب!
فارس انگور و ترک اوزوم طلبید.
دزد آوردشان به جنگ و غضب،
خود از آن فتنه بر مراد رسید:
آن سه تن غرق شورش و زد و خورد،
راهزن مال هر سه را زد و برد.

دوستان دشمنانه گرم جدال،
ناگه از ره رسید مردی پاک.
دید آن حالرا و کرد سئوال
ز آن سه بیچاره روی و تن پر خاک.
فارس «انگور!» و ترک «اوزوم!» زد داد
و آن عرب کرد «عنب، عنب!» فریاد.

مرد خندید و گفت: «فهمیدم،
من کنم درد هر سه را درمان».
میوهٔ تاك را ز بار آندم
بدر آورد مرد معنی دان.

داد زد ترك «اوزوم!..» با دل شاد،
فارس «انگور!» عرب «عنب!» زد داد.

گشت معلوم اینکه بهر دوا
همه را بوده یك خیال به سر.
کرده رهزن به نفع خود بر پا
جنگ در بین دوستان سفر.
زان به عالم شدند شکرگذار
که از آن خواب کردشان بیدار.

مال خانوادهٔ شورا
قرنها زار و بینوا بودند.
مانده از یکدگر به فتنه جدا،
همه جویای یك دوا بودند،—
داروی بیحقوقی و سختی،
همه میخواستند خوشبختی.

گوش بر حکمران رهزن خود
کرده، این قوم خصم آن یك بود.

ترکمان بدگمان به ئوزبک شد،
او به تاجیک خصم و وی – به یهود.
ترك میگفت: ارمنی مغلوب
گر شود، میشود حیاتم خوب.

بخت بخش بشر لنین کبیر
راستی را به این ملل فهماند،
همگی را بدور روس دلیر
از پی دفع دشمنان جمعاند.
گرچه ماندند مختلف سخنان،
در عمل گشته اند یکدل و جان.

این ملل دفع کرده سختی را
پی به معنای زندگی بردند.
میوهٔ خوب نیکبختی را
از درخت یگانگی خوردند.
دیگر آنها ره خطا نروند،—
هرگز از یکدیگر جدا نشوند.

اینکه برضد لشکر فاشیست
خلقهای سوتی چون یك تن
پهلوانی کنند، بیجا نیست:
بختشان داده این بزرگ وطن.
بخت با هم بدست آوردند،
با هم از وی کنند دفع گزند.

۱۹٤۳

زنبور عسل

بالای گلها
زنبور عسل،
با ساز و آواز،
می پرید.
و اتفاقا
در همان محل
بدنفس گراز
می چرید.

گراز میرنجید
ز آواز زنبور،
بر جرئت وی
می آشفت.
نفیر میکشید

پرکین، پر غرور،
به وی پی در پی
بد میگفت:

«آنجا که خوک هست
زنبور چه در کار؟
ملعون را ای کاش
سگ میخورد!

بهتر بود از دست
میرفت این گلزار،
تا که بی معاش
او میمرد».

اینها را زنبور
دائم شنیده
باز هم لطیفتر
می نواخت،

به خوک منفور
نیشش خلیده
او را پا تا سر
میگداخت.

در تیرمه تنها
گوشه‌ای چرکین
از گراز در آن
محل ماند،
از زنبور اما
لطیف و شیرین
برای انسان
عسل ماند.

سخن پرداز
خلق، از این چه غم
گر تو را اغیار
بد گویند!

رسان آواز
خود را به عالم،
بد، نه یك، بگذار
صد گویند.

از هر اغواگر
نشو پریشان،
با شادمانی
بالا پر!
چون عسل اثر
بده به جهان،
تا می توانی،
افزونتر!

ستالین‌آباد ۱۹٤۳

بخلق لاتیش

هست بین مردم ایران من
عادتی ملی ز دوران کهن:
گر که در یك خانواده جشن هست، —
همجواران، چه غنی، چه تنگدست،
هر کسی در سفره چیزی مینهد،
حس یکرنگی نمایش میدهد.
میزبان گردد ز نان بینوا
شاد، چون از هدیه‌های اغنیا.
وه، چه خوش گفته است اندر مثنوی
این حدیث پر بها را مولوی:
«هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش».
دل بجوشد کاندر این روز سعید
باشد اندر خانهٔ لاتیش عید.

جشن پیروزیست در این سر زمین،
جشن پیروزی افکار لنین.
یاری و جانبازی روس دلیر
داد بر لا تیش این فتح کبیر،
فتح آزادی بر اردوی ستم،
فتح شادی بر سپاه درد و غم،
فتح لا چپلسیس به ریتسار سیاه،
فتح انسانی به دیو کینه خواه،
فتح نیروی خرد بر جهل پست،
فتح شورائی به فاشیستان مست.

اهل صنعت، اهل علم و اهل ذوق،
در چنین روز سعادت، پر ز شوق،
خوانی از علم و ادب گسترده اند،
نعمت وافر در آن آورده اند.
من، برسم ملت محبوب خویش،
خواهم آنجا هدیه‌ای آرم به پیش.
چون تهی دستم من از علم و فنون،

363

لاجرم با چند بیت خود کنون
نان خشکی اندر این خوان می نهم، —
حس یکرنگی نمایش میدهم.

من از این شادم که در روزی چنین
راهم افتاده به این زیبا زمین.
چون من اصلاً عاشق آزادیم، —
همچو لا تیشان قرین شادیم.
شادیم ز آن است کان شب روز شد،
عدل برضد ستم پیروز شد.
شاد باش، ای خلق لا توی، شاد باش!
تا جهان باقی است تو آزاد باش!
قادر و دانشور و بیباك زی،
بر حذر از دشمن نا پاك زی!
تا دگر ره دشمن زشتی پرست،
تازیانه سخت بگرفته بدست،
حلقه بر دور عروست بسته تنگ،
هی نرقصاندش اندر روی سنگ.

هدیه‌ای لایق ندارم من کنون،
کن قبول اینرا ز روی لطف، چون:
«هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد دلیل آنکه هستم با تو خوش».

ریگا ۱۹۴۵

حال دلم

پزشک من شفیق و مهربانست،
بمن غمخوار و دایم خوش زبانست.
بحال تب شب بیداری من
بگوشش میرسد چون زاری من،
دوان آید به پیش بستر من،
کشاند دست بر چشم تر من،
سبب می پرسد از رنج درازم،
ز رنگ زرد و آه جانگدازم.
به وی میگویم: ای راحت کن دردا!
ز درد دل بود رنگم چنین زرد.
پزشك نازنین رفتار و خوشگل،
پی دانستن بیماری دل،
نهد چون رو به روی سینهٔ من،
گریزد دل ز سوی سینهٔ من.

کنند حس، با وفا، کاین روی او نیست،
به جعدش بوی آن مشکینه مو نیست.
ببندد دیده را، خامش نشیند،
نمیخواهد بجز او را ببیند!
ز جوش و از طپش آرام گردد.
چنان در کنج سینه رام گردد،
که گویا درد در عالم ندیده است،
بعمرش سایهٔ غم هم ندیده است.
چو آن طفلی که دایه، جای مادرش،
همی خواهد خوراند شیر و شکرش،
ولی کودك دهانرا سخت بندد،
نه گرید، نی سخن گوید، نه خندد.
ببیند دایه را با دیدهٔ سر،
ولی در دیدهٔ دل ــ روی مادر.
در آخر دایه گوید: بچه سیر است،
نه محتاج شکر، نی فکر شیر است.
پزشك منهم، از خاموشی دل،
چو آن دایه، فتد در راه باطل.

بمن میگوید: این فکر تو سست است،
دلت بی اضطراب و تندرست است.
در عالم، تا به این صنم رسیدم،
به این آسودگی من دل ندیدم.
چو کودک، بیغم و بیمار باشد،
چنین دل کاشکی بسیار باشد!
ز پیشم دور گردد با تبسم...

ز نو دل میفتد اندر تلاطم،
برای دیدن آن روی مهوش
همی جوشد چنان دیگی بر آتش.
دوباره اشك میریزم چو باران...

کنون، بهر خدا، گوئید، یاران،
چه سان گویم به دکتر مشکلم را؟
چه سان حالی کنم حال دلم را؟

ریگا ۱۹۴۵

میهن من

بخشیده به فرزندانم

بدقت بشنوید، ای نور چشمان:
بود در زیر این گردنده گردون
غنی، مسکین دیاری، نامش ایران.

مکرر شستشو بنموده در خون،
ولی روحش تزلزل ناپذیر است.
جهانیرا به مردی کرده مفتون.

کهن فرزند این دنیای پیراست،
بتاریخ بشر نامش درخشان.
هنر پرور، خردمند و کبیر است.

درخشد نام او نز تاج شاهان،
درخشد از درفش کاویانی،
ز مزدک ارج بخش رنج انسان.

از آن آتش که تابد جاودانی
ز رستم در وجود هر جوانمرد
که میهن را نموده پاسبانی.

درخشد از ارانی شیر خونسرد،
خرد در مکتب او دانش آموز،
که جان در راه آزادی فدا کرد.

درخشد نام ایران دل افروز
ز حیدر، پیشوای نامی خلق،
ستمکشها نواز و ظالمانسوز.

ز نام یار محمد حامی خلق،
ز سطار، آن مهین هادی مردم،
مبارز در ره خوشکامی خلق.

چو اینان بهر آزادی مردم
فراوانند در تاریخ ایران،
شهیدان در ره شادی مردم،

بود آن سر زمین پهناور آنسان
که یکجا پوستین پوشند و آندم
دگر جا پوست می اندازد انسان.

فضای جانفزا و دشت خرم،
صفا و منظری بشکوه دارد،
ز بویش تازه گردد روح آدم.

فراوان جنگل انبوه دارد،
به زیبائی یکی بهتر ز دیگر،
حصارو شهر و نهر و کوه دارد.

سه ره سالی نزاید هیچ مادر
مگر بخشی ز خاك آن که هر سال
دهد حاصل سه ره هر ره نکوتر.

ندارد میوهٔ شادابش امثال.
هوای آن ز مرغان پر طنین است،
زمینش از ریاحین پر خط و خال.

ولی، افسوس، هر جا نی چنین است.
بسی بی آب صحرا هست در آن
که خاکش سخت و بادش آتشین است.

همیشه تشنه کام سعی انسان
که، چون در خاک شورا، عالم نو،
شگفت انگیز بر جسمش دمد جان.

کنون در بارهٔ خلقش تو بشنو.
دلیر و ساده و پاکیزه رایند،
چنین گوید روایات جهانرو.

به مهمان مهربان در میکشایند.
مسلمانند و، همچون بت پرستان،
خداوند سخن را می ستایند.

نکرده خلق ایران ترک وجدان،
به ملتهای دیگر نیست دشمن،
مگر بعضی نه مردم بلکه حیوان.

گلستان مارهم دارد ولی من
حکایت میکنم از تودهٔ کار،
حقیقی صاحبان خاك میهن.

کنون گر عاجزند و بنده و خوار،
ولی آید بزودی آن دم شاد
که یابد خلق پیروزی به پیکار.

هم از بیداد اعیان گردد آزاد،
– در این من اعتمادی سخت دارم –
هم از چنگ جهانگیران جلاد.

من از آن کشور پرافتخارم،
مرا در آن زمین زائیده مادر،
ز فرزندان آن خلق کبارم.

چه خوشبختی بود از این فزونتر!

مسکو ۱۹۴۵

عزیز مسکو

یک زمان رفتم به پاتخت فرنگ،
شهر سر افراز، پاریس قشنگ.
روی ایفل با گروهی دوستان
دور هم بودیم ما صحبت کنان.
یک نفر از مردم خاور زمین
گفت: این شهر معظم را ببین!
شهری اینسان بود اگر در ملک ما،
خلق ما یکسر در آن میکرد جا.
شخص از پاریسیان کاین را شنید،
گفت با آن آدم شرق بعید:
«آری، اندر حق این شهر کبیر
ما مثل داریم با مضمون زیر:
با دو تا حرف «اگر» پاریس را
میتوان در تخم مرغی داد جا،—

شهر «اگر» ناگه شود آنقدر خرد
که توان در داخل تخمیش برد،
تخم «اگر» با معجزه گردد کلان
آنقدر کاین شهر جا گیرد در آن.
خنده‌ها کردند همراهان من.
من بدم در فکر، وقت آن سخن.
شخص پاریسی به من گفت: ای رفیق،
در چه دریا گشته‌ای اینسان غریق؟
گفتمش: در بحر یك شهر دگر،
شهر پر تاریخ و آثار و هنر.
ساحت آن خردتر ز ین شهر نیست.
شهر پرنوری چو آن در دهر نیست.
من در آن گردیده‌ام غرق، ای شگفت، -
او خودش اندر دل من جا گرفت.
در دلی جا گیرد آن شهر کلان،
حجم دل تنگی ندارد بهر آن.
لیك او با یك «اگر» معجز کند،
خیمهٔ خود را به دشت دل زند.

آن «اگر» این است: اگر دل روشن است،
پاك و یکرنگ، از دورنگی ایمن است،
نی برون صاف و درون آن ــ دورنگ،
همچو تخم مرغ در نقل فرنگ.

مسکو ۱۹۴۷

* *
*

امروز در حضور جوانان موسفید
چندان خوشم که هر نفسم هست روز عید.
شاد آنکه پیششان قدری راز دل بگفت،
خوش بخت آن کسی که دمی گفتشان شنید.
از دودهٔ <u>کمال</u> کبیرند این کسان،
دانشوری که همسر او را جهان ندید.
دریای دانشند و چو کودك مؤدبند،
این دُر به بحر عزت آنها بود مزید.
چون آمدم به خدمت این موسفیدها،
از افتخار تارك من باسمان رسید.
از من سلام باد به آن پنبه موی‌ها
چون هر یکش برابر یك کوه پنبه چید.

زیبد که فضل این و هنرهای آن گروه
عبرت شود به کار جوانان نو رسید.
افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم،
نام لنین به پیکر وی جان نو دمید.
پاینده باد کشور ما کاندر آن بشر
راحت بدید و حرمت اگر زحمتی کشید.

لنین آباد

۱۹۴۷

* * *

تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل،
باز آی و علاجی بکن، ای دادرس دل!

دل بلبل پربسته بود بی گل رویت،
و این سینه به این وسعت و رفعت ــ قفس دل.

دل دور تو پروانه صفت رقصی کنان بود،
تا دور شدی سوخت تماماً هوس دل.

دل داغ یتیمی بخورد گر تو نیائی،
انصاف بده، کیست بغیر از تو کس دل؟

بیچاره مخوانش، که دل ار شعله بر آرد،
صد کوره فروزان شود از هر قبس دل.

پنهان نتوان داشت گرفتاری دل را،
دل اشتر مست است و محبت ـ جرس دل.

بازآ که زبویت نفس دل بگشاید،
تو رفتی و در سینه گره شد نفس دل.

مسکو ۱۹۴۷

* * *

گرفتار توام، پرسش کن از حال پریشانم،
پریشان خاطرم، رحمی نما برچشم گریانم.
بروی همچو روز و موی چون شامت قسم، جانا،
که دور از روی و مویت روزرا از شب نمیدانم.
دگر طاقت نمانده است ای مه آزارم مده، آخر،
نه از سنگم نه از آهن، دل و جان دارم، انسانم.
نمیدانی تنم در آتش عشق تو میسوزد؟
چرا رحمت نمی‌آید، عزیزم، دلبرم، جانم!
دلم پرغم شد از دوری، بیا دیگر، که با شادی
ز گنج دیده بی پایان بپایت گوهر افشانم.
دمد گر از دلم آتش، رود گر بر سرم طوفان،
دل از مهرت نمیگیرم، سر از امرت نپیچانم.

مسکو ۱۹۴۷

* * *

می بینمت، می بینمت،
رو سوی زندان میروی.
با جرم عشق کارگر،
با یاد دهقان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

ذیحق، مبارز، مستقل،
نی مضطرب، نی منفعل،
بر داشته سر، پاکدل،
پر عزم و ایمان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

آنسان که باید بینمت:
افراشته قد بینمت،
با فخر بیحد بینمت،
آسوده وجدان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

بدخواه تو ننگین بود،
دستش ز خون رنگین بود،
از عاقبت غمگین بود،
اما تو شادان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

بس راه‌ها سنجیده‌ئی،
راه نکو بگزیده‌ئی، —
با ظالمان جنگیده‌ئی،
با فخر شایان میروی.

می بینمت. می بینمت،
با رسم مردان میروی.

اکنون بزندان بینمت،
فردا به میدان بینمت،
در بین یاران بینمت،
با فتح رخشان میروی.
می بینمت، می بینمت،
با رسم مردان میروی.

مسکو ۱۹٤۷

قسمتی از منظومه
«پری بخت»

تلخ بد تلخ زندگانی من،
دورهٔ کودکی، جوانی من.
پدری پیر و مادری بیمار
خواهرانی صغیر و من بیکار.
یك برادر شفیق و خوب و نجیب
خادم یك برزگوار طبیب
حافظ الصحه مرد دانشمند.
(کشت او را محیط جهل پسند).
آن برادر هنوز هم زنده است،
هوشم از هجر او پراکنده است.
او کنون یك پزشك پر خرد است،
حکمتش بهر مردمان مدد است.
بی‌نوایان سپاسدار ویند،
رنجبرها رفیق و یار ویند.

زر بر چشم او چو خاك بود،
روحش آئینه وار پاك بود.
تنگدستی خود بیادش هست،
میدهد ز آن به تنگدستان دست.
دیگری بود اهل کار و هنر:
مسگر، آهنگر و سپس زرگر.
بعد از آن در ره وطن سرباز،
عاقبت افسری جری، ممتاز.
ضد سمکو، براه میهن خویش
در سر صف چو حمله برد به پیش،
تیر یك خائن وطن از پشت
در گذشتن ز نهری او را کشت.
جسم او در میان رود افتاد.
روشن آبش به تیره خاك نداد.
گوهر کار بد، به دریا رفت،
حیف اما که از کف ما رفت.
من (چو آن هفت تن) ز کرمانشاه
تا به تهران پیاده رفتم راه.

کفش در پا، به سر کلاه نبود،
همسفر غیر اشك و آه نبود.
روی با آب دیده میشستم،
سخت بد عمر و بخت میجستم.
بخت صد حیف دور بد ز آنجا.
دیو بد حکمران کشور ما.
در چنان روزها که ما سه پسر
کرده بودیم بهر رزق سفر
مرد فردوس خسته در خانه،
مریم اندر پناه بیگانه.
مادرم در فراق زنده نماند،
پدرم از گرسنگی جان داد.
بی پسرها به پول مردم شهر
دفن شد آن ستمکشیدهٔ دهر.
در کف من بغیر باد نماند،
نفس گرم و روح شاد نماند.
باز گفتم اگر برادر نیست،
پدر و خواهران و مادر نیست،

خلق محبوب و نامدارم هست،
خدمتش را نمیدهم از دست.
فکرم این است هر زمان، هر سو
که شود بخت هموطن با او.
سبب او شد که زنده ماندم من،
راه حق را رونده ماندم من.
برد این ره مرا به راه لنین،
راه آن بخت بخش خلق زمین.

مسکو ۱۹٤۷

* * *

زیر زنجیر، ای مبارز خلق،
زور نشکستنی بده تو نشان:
در وفا ایستاده باش و از این
دشمنان را بحال بد بنشان.
گر تنت را کنند پاره به تیغ،
با تبسم تو پاره کن دلشان!
فتح با تست از آنکه حق با تست،
شعلهٔ روح را فرو منشان!

مسکو ۱۹۵۰

* * *

ما پیروان افکار لنین،
خلق شوروی، خلق با ادراک،
چون زمین استالینگراد را
از بد خواه نا پاک میکردیم پاک،
آندم کز خرم دیار لنین
خصم را میروفتیم مانند خاشاک،
وقتی تیغ ما آزادی میداد
به شرق اسیر، غرب سینه چاک،
آنگه که فاشیستان را با خواری
میگریزاندیم از هر شهر، چالاک، —
همانوقت کار حالا میکردیم:
سند صلح را امضا میکردیم.

زور صلح پیروز خواهد شد؟ آری.
زیرا که عالم اینرا میخواهد.

اژدر جنگ را خواهیم کشت؟ بیشک.
چون نوع آدم اینرا میخواهد.
جنگ افروزان خواهند سوخت؟ مسلّم.
هر کس را بینم اینرا میخواهد.
جنگ باید شود؟
نه! هر کس ناموس
دارد محترم، اینرا میخواهد.
عقل کهن‌سال، وجدان جوان،
دل کودکهم اینرا میخواهد.

شوراها میرزمند برای صلح،
پس، غالب خواهد شد قوای صلح.

مسکو ۱۹۵۰

بانگ ایران کهن

موسفیدی پهلوان
پهلوان جاودان،
عقل او عقل کهن،
زور او زور جوان،
فخر او علم و عمل،
نام او زیب جهان.
رهزنی در خواب بست
ناگهانش پا و دست.

دیده را چون وا نمود
چند بندی را گشود،
کرد از جا نیم خیز
پهلوان، اما چه سود!
سخت‌تر خصم محیل
دست او را بست زود،
باز آن مرد دلیر
ماند مغلوب و اسیر.

زیر زنجیر سیاه
عمر او میشد تباه.
چهره‌اش رنگین زاشک،
سینه‌اش سنگین ز آه.
عاقبت باد شمال
سوی او بگشود راه.
بوی خوش بر وی رساند،
روح نو بر وی دماند.

میرسد هر دم بگوش
بانگ پر شور و خروش،
روح از آن گیرد نشاط،
دل از آن آید بجوش.
صلح از آن آید بحرف،
جنگ از آن گردد خموش،
این صدا خصم افکن است،
غرش خلق من است.

ضد ظلم و ظالمان،
با همه خلق جهان
خلق من شد همصدا،
بهر کار و بهر نان،
بهر آبادی و علم،
بهر بخت کودکان،
یاوری با یکدیگر،
صلح در بین بشر.

صلح آن جوید که کرد
با جهانگیران نبرد.
صلح تنها با سخن
کی بدست آورده مرد!
کی اثر دارد به خصم
اشك گرم و آه سرد.
صلح را بخشد ظفر
رزم همدست بشر.

خلق من راهش نکوست،
عاقل است او، صلحدوست.

– مرده بادا جنگ و کین
و آنکه جنگ و کینه جوست.
زنده بادا صلح و کار! –
بشنوید، این بانگ اوست،
بانگ ایران کهن،
فخر من، امید من!

مسکو ۱۹۵۰

* * *

تو میخوانی به از بلبل بیاد آشیان، ای گل.
گل خوانندهٔی تو، خوب میخوانی، بخوان، ای گل.
زهی آن لحن داودی و اعجاز مسیحائی،
که با یک نغمهٔ دلکش بمن دادی روان، ای گل.
نفس را تازه سازد، اشك شادی ریزد از چشمان،
زبس خوب است و دلچسب است آواز تو، جان، ای گل!
تو چون چهچه زنی در فصل دی، بوی بهار آید،
بگلزار وطن یارب بمانی بی خزان، ای گل!
تو با این چهر مهرافزا، تو با این لحن شوق آور،
شبستان مرا امروز کردی گلستان، ای گل.
نگه کن تا جوانان را نوایت چون به وجد آرد،
تو کاینسان پیر چون من را دهی روح جوان، ای گل!
شدم شادان زعرفانت، شدم حیران ز الحانت،
شدم عبد ثناخوانت، بدان ای گل، بدان ای گل!

مسکو ۱۹۵۰

دوستی و برادری

جوانی پرسید از پیری دانا
که ای دانش تو مشکل گشا،
شاگردانرا پند استاد نیکوست، ـ
بگو، برادر بهتر است یا دوست؟
پیر خردمند چنین پاسخ داد
که زندگانیست بهترین استاد.
زندگی ثابت کرد بین بشر
که دوست از برادر بود بهتر.
ممکن است برادر دوست نشود،
اما دوست دائم برادر بود.
اگر برادر دوستت هم باشد،
دیگر در خوشبختی چه کم باشد؟
برو بین مردم دوست پیدا کن،
تا بیخ دشمن بر کنی از بن.

پاکدل مردمان روی زمین،
از خاك امریکا تا هند و چین،
آنها که دوستند با وطن خود،
تنفر دارند از دشمن خود،
آنها که میخواهند با دل شاد
بهره بر دارند از کار آزاد، —
بی فرق زبان و کشور و پوست،
با هم در تامین صلح شدند دوست،
پیمان بر علیه بیداد کردند،
با هم سوگند دوستی یاد کردند.
با هم دوست شدند، با هم برادر،
هرگز نجنگند ضد یکدیگر.
میلرزند ز این دوستی جهانگیران،
کز این دوستی جنگ رود از میان.
دوست کی اندازد تیر بسوی دوست؟
دوست کی پاشد آتش بروی دوست؟
هر دستی در این دوستی پیوند بست،
هیچ تیغ نتواند از دوستش گسست.

این دوستی بین الملل بود،
برادری بی خلل بود.
وقتی در کره خون میزند جوش،
ناله از مجروحان رسد بگوش،
خلق هر کشور شناسد، چون دوست.
که این نالهٔ برادر اوست.
وقتی دختر ویتنام در جنگ
جهانگیران را بیفتد به چنگ،
در هر ملك و خلق روی زمین
صلح جو مردمان میدانند که این
خواهر آنهاست اسیر جنگ است،
خواهر را یاری نکردن ننگ است.
با همه تعقیب و قتل و زندان،
دوستداران صلح، در همه جهان،
در دوستی بیشتر دهند نمایش،
کوشش آنها دارد افزایش.
از هر امضای نو برای صلح
محکمتر میگردد بنای صلح.

من از دل و از جان، با روحی شاد،
به دوستان صلح میگویم شاد باد.
که در دنیا جشن صلح است امروز،
چون، خلق شورائی، خلق پیروز،
سند صلح را امضا میکنند،
او که امضا کرد، اجرا میکند.

مسکو ۱۹۵۱

* *
*

بگریخت دل ز دستم، پیش تو، دیدی او را؟
رقصان، دوان، غزلخوان. جانم، شنیدی او را؟
دل در وفا زند جوش، آنرا مکن فراموش،
چون بین عشقبازان خود بر گزیدی او را.
گر در حریم دلبر دل گشته است محرم،
بخشیده صدقش اینسان بخت سپیدی او را.
گفتی بیا و آمد در سینه دل به پرواز،
یك دم زدی و بر تن پر بر دمیدی او را.
با یك تبسم از خاك بالا برش به افلاك
اکنون کز آتش هجر بیرون کشیدی او را.
دور از تو بود و زنده است لاهوتی، این عجب نیست،
یادت رهانده ز این سان حال شدیدی او را.

مسکو ۱۹۵۳

* * *

ای شادی حیات من، ای ماه مشک‌موی،
بهر تو دل حیات ابد دارد آرزوی.

من زنده‌ام به عشق تو در شعر جاودان.
آنرا بکن ترنم و بر مردنم نموی.

ما از مبارزان حیاتیم، باک نیست
گر مرگ را ستاده ببینیم روبروی.

پیروز میشویم و گر هم سپاه غم
ما را کند محاصره از هر چهار سوی.

گر صورت مکمل خود آرزو کنی،
جانا، بیا و شیشهٔ قلب مرا بجوی.

در پای سرو قد تو سر سوده‌ام بخاك،
بنگر مرا چگونه بلند است آبروی.

خواهی اگر که نکهت خود بشنوی، زمهر
بر مرقدم گذر، گُل خاك مرا ببوی.

تا دل بود، به مجلس صاحبدلان بود
عشق من و وفای تو موضوع گفتگوی.

پرسند اگر که: بوده کسی عاشقت به صدق؟
تصدیق کن که بوده و نام مرا بگوی.

مسکو ۱۹۵۳

بحزب راهنما

ز قلب پاك و روح پر جلای ما
درود ما به حزب رهنمای ما.
به حزب کمونیسم، حزب پر خرد
که عقلش آورد ظفر برای ما.
رخ عدو شود ز داغ باطله
سیه به پیش خلق حق سرای ما.
نمیرهد ز نفرت جهانیان
فسادگر حریف ژاژ خای ما.
ز پند نورپاش حزب ما بود،
که صاف و روشن است راه و رای ما.
از اقتدار او بود که دمبدم
فزون شود، قوی شود قوای ما.
قوی بود از آن سبب که قوتش
بود ز مردم ظفرنمای ما.

درخت بارور بود که ریشه اش
بود ستوده خلق پارسای ما.
به هیچ ره که ضد راه او بود،
نمیرود به هیچ قوه پای ما.
برای صلح اگر بعالمی رسد،
از او بود بلندی صلای ما.
به فر او، به ضد جنگ و ظلم و کین،
به پیش صف بود همیشه جای ما.
فقط به اهل صلح سایه افکند
لوای جانفزای او ــ لوای ما.
همیشه یار صادق و امین بود
به حزب رهنمای ما وفای ما.
روند سالها و جاودان زید
به وی محبت بی انتهای ما.

مسکو ۱۹۵۳

پاسخ به اغواگران

بشد با مرد مشهوری، در ایران،
ملاقی شخص ناپاکی از اعیان.
به او گفت: ای شگفت! آیا تو هستی؟
به شکل تست غیری، یا تو هستی؟
شنیدم از وبا مرحوم گشتی،
به چنگال اجل معدوم گشتی!
تو می بینی – بگفتش – زنده‌ام من،
سخنگو، گپ شنو، جنبنده ام من.
بگفت: از مرگ تو، در حال زاری،
خبر داد آدم پر اعتباری.
بگفتش: از خود من معتبرتر،
به زنده بودن من کیست دیگر؟
مکرر کرد بدخواه سیه دل،
که دارد آگهی آن شخص عاقل.

نمیگوید دروغ آن مرد نیکو،
طلا باشد، طلا، هر گفتهٔ او!
چو این هذیان او را باز بشنفت،
سپیدابروی با آن دل‌سیه گفت:
بمیر از درد و غم، من زنده هستم،
بنام و با شرف پاینده هستم!

من اندر شهر مسکو، شهر آزاد،
نمایم زندگی، خوش‌بخت و دلشاد.
ولی گوید عدو، من نیستم من!..
ز «شخص معتبر» بشنید دشمن
که چون من من بدم، با آه و زاری،
شدم از کشور شورا فراری،
کتابی را نوشتم من سراپا
ز تهمت پر به ضد ملک شورا...
تو، ای ناکس که اینرا می نگاری،
بگو! من از چه کس باشم فراری؟
ز چار اولاد دلبند و عزیزم

و یا از مادر آنها گریزم؟
چرا بگریزم از اینگونه کشور
که داستم دو صد ملیون برادر
همان وقتی که گردیدم گریزان،
زمانند تو نامردان، از ایران،
من و تهمت به اقلیم سعادت؟
مرا چون تو خیانت نیست عادت.
فرار از دوست سوی دام دشمن؟
نه! چون تو خصم ایران نیستم من.
فرار از منبع اقبال انسان؟
جهان داند که این کذب است و بهتان.
تو هم دانی، ولی از نادرستی،
به عرض حق کند زور تو سستی.
برای تو، رذیل فکرتاریك،
طلا باشد، طلا، فرمان امریك.
تو میکوشی که خلق کشور من
شود با خلق شورا ضد و دشمن.
بمیر از غصه! اهل این دو کشور

همیشه دوست هستند و برادر،
بکوشند از برای صلح، با هم،
برای دوستی نوع آدم.
ولی خواهد شد افساد تو افشا،
ولی خواهی شد از این فتنه رسوا.

مسکو ۱۹۵۴

آرزو

بسا آرزو در زندگانی
در کودکی داشتم و جوانی.
چون من هر طفل مسکین، پر عذاب،
غرق آرزوها میرفت به خواب.
لیکن آرزوداران تک بودند،
جدا از یکدیگر یك یك بودند.
هر آرزو، زانرو، خیالی بود،
اجرای آن کار محالی بود.
دیده که باز میشد از خواب خوش،
باز میدید حیات آرزوکش.
رفت آن روزهای کودکی چون باد،
رفت. اما هرگز نرود از یاد.
در این سن که مویم شده سپید،
چه آرزوئی دارم، چه امید؟
آن آرزو که در همه جهان

هر یك انسان در دل دارد پنهان:
که صلح و دوستی بین آدمها
جاویدان گردد در همه دنیا.
باز هم من دارم آرزوی تام،
که عاشقان جنگ و قتل عام
از مستی خونین هشیار شوند
ز این خواب خواب بین‌کش بیدار شوند.
بفهمند که خلقهای گوناگون،
یك نیروی واحد شدند اکنون.
آنها که تا دیروز بودند تك تك،
امروز نه یك ـ یك هستند ـ هستند یك.
اتصال جویها نهر میشود،
کثرت بناها شهر میشود.
پس، آرزوشان اجرا خواهد شد،
بد خواه آنها رسوا خواهد شد.
صلح در همه دنیا لشکر دارد،
جنگ با همه دنیا خطر دارد!

مسکو ۱۹۵٤

* * *

افغان مرا می شنوی، ای بت افغان؟
از آتش هجران تو است این همه افغان.
وه، وه! چه شبی بود که از دیدن رویت
شد طالع تاریك من آنگونه درخشان.
گر بهر اسارت کنیش نیم اشارت،
با شوق شود دل به کمند تو شتابان.
اظهار محبت به تو از بی ادبی نیست،
در قالب نظمم خود پاکی شده پنهان.
با این سر کافوری و با این دل خرم،
زیبد که بخوانی تو مرا پیر جوانان.
این جسم تو نوریست در اطراف وجودت،
بی شبهه توان گفت که جانی تو فقط جان!

مسکو ۱۹٥٤

* * *

دور سر زلف تو هر قدر که پیچانتر شد
دلم آن سلسله را دید و پریشانتر شد.
داشت در موی پریشان تو دل پای گریز،
با چنین رشته کنون بستنش آسانتر شد.
مه که در دایرهٔ هاله فتد تیره شود،
وه که در هالهٔ مو روی تو تابانتر شد.
بلبل طبع من آوازکی از اول داشت،
نو گل روی تورا دید و خوش الحانتر شد.
ای عجب هر چه نکوتر تو نشانش کردی
مرغ جان سوی خدنگ تو شتابانتر شد.
تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش،
تو سرش دادی و دل بی سر و سامانتر شد.
دل همه ساله زبی مهری تو می نالید،
بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد.

مسکو ۱۹۵٤

* * *

در جان و دل از هر نگهت رخنه و راهیست،
قربان دو چشم سیهت، این چه نگاهیست؟

از دست تو خون گشته دل زار، در این کار
هر ناخن رنگین تو رخشنده گواهیست.

یك شهر، به یك چشم زدن، دل بستاند،
نازم به صف مژه‌ات، این کار سپاهیست.

عاشق که بود شامل لطف تو جسور است،
بی مهر تو دلخستهٔ بی پشت و پناهیست.

پرسی که چه روزیست مرا بی مه رویت؟
یك حرف: بموی تو قسم روز سیاهیست.

گوئی زچه در سن جوان موی سفیدم؟
جانم، چه کنم؟ بی تو مرا ثانیه ماهیست.

هر دم به گلو آیدم از هجر تو- دردی،
هر دم که برون میرود از سینه‌ام آهیست.

رنجیدنت انصاف نبود، ای بت افغان،
دل دادم و عاشق شده‌ام. این چه گناهیست!

مسکو ۱۹۵٤

* * *

آن دلبر افغان چه سلحشور برد دل.
چشم بد از او دور که مغرور برد دل.

مرغ ار شود و ماهی اگر، از مژه و موی
با تیر برد راهش و با تور برد دل.

نزدیک بیائید و ببینید چه جانیست
آن دیده که با یک نگه از دور برد دل.

دل را بده و آبروی خویش نگهدار،
گر خود ندهی خندد و با زور برد دل.

پیداست که دلدار شدن لذتی عالیست
اینگونه که مستانه و مغرور برد دل.

بی تیره نقاب آید و صید افکند آزاد،
دزد است نه جانانه که مستور برد دل.

همچون دل من عهد وفادار که دارد،
پس این همه دیگر به چه منظور برد دل؟

مسکو ۱۹۵٤

* * *

برغم غیر میکردی بمن گر یک نظر، میشد،
اگر با من سخن میگفتی از این گرمتر، میشد.
برویت گفته‌ام: جانم توئی. رنجیده‌ئی از من،
اگر میکردی از تقصیر من صرف نظر، میشد.
سیه میکردم این افلاک را از دود آه خود،
شکایت بردن از جانان بر اغیار اگر میشد.
چرا- گوئی- نکردی شکوه چون پیش خودم بودی؟
رقیب اندر پس در گوش میداد، این مگر میشد!
هنر نبود که در کسب رموز عشق جان دادم،
شدن محرم به اینسان سر مگر بی بذل سر میشد!
چو جانبازی براهت گشت لازم، مهربان جانان،
به منهم گر نهانی میفرستادی خبر، میشد.

مسکو ۱۹۵٤

* * *

گناهم چیست، ای جانانه؟ ـ میگویم. نمیگوید.
سزای عفو هستم یا نه؟ ـ میگویم. نمیگوید.
شدم عاجز از آه و نالهٔ دل. تا شود ساکت،
بگو حرفی به این دیوانه! ـ میگویم. نمیگوید.
سرای کیست ـ میگویم ـ دلم؟ گوید: سرای من.
چرا آنرا کنی ویرانه؟ ـ میگویم. نمیگوید.
بخالش دیده: ای صیاد ماهر، چند مرغ دل
بدام افکنده است این دانه؟ ـ میگویم. نمیگوید.
بود صدق من و جور تو ورد هر زبان. جانم،
مگر خوب است این افسانه؟ ـ میگویم. نمیگوید.
تو باور میکنی در حق من کذب رقیبان را؟
بگو اینرا بمن مردانه! ـ میگویم. نمیگوید.
بنازی میکشی و با نگاهی زنده‌ام سازی.
کنی اینرا تو با بیگانه؟ ـ میگویم. نه!.. میگوید.

مسکو ۱۹۵٤

* * *

تنیده یاد تو در تار و پودم، میهن، ای میهن!
بود لبریز از عشقت وجودم، میهن، ای میهن!
تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی،
فدای نام تو بود و نبودم، میهن، ای میهن!
فزونتر گرمی مهرت اثر میکرد، چون دیده
به حال پر عذابت میگشودم، میهن، ای میهن!
به هر مجلس، به هر زندان، به هر شادی، به هر ماتم،
به هر حالت که بودم با تو بودم، میهن، ای میهن!
اگر مستم اگر هشیار، اگر خوابم اگر بیدار، —
بسوی تو بود روی سجودم، میهن، ای میهن!
بدشت دل گیاهی جز گل رویت نمی روید،
من این زیبا زمین را آزمودم، میهن، ای میهن!

مسکو ۱۹۵۵

به‌برادر عزیزم عبدالحسین الهامی

خطت جانا برای من ظفر شد،
بکام خشك و تلخم نیشکر شد،
صفای دل، دوای درد سر شد،
شب تارم ز نور آن سحر شد.

زدم بوسه، نمودم باز، خواندمش.
خمش، آهسته، با آواز خواندمش،
فراوان بار خواندم، باز خواندمش.
به هر باری سرورم بیشتر شد.

به جان شادی رسید از خامهٔ تو،
به دل قوت دمید از چامهٔ تو،
به روح آمد امید از نامهٔ تو،
غم از ملك وجود من بدر شد.

چه معجز بود این کایجاد کردی.
دلی ویرانه را آباد کردی،
صفا کردی که از من یاد کردی،
ز یادت جانم آزاد از خطر شد.

الهی کامران بینم رخت را،
ببوسم آن دو چشم فرخت را،
ببین، چون دل نوشت این پاسخت را،
کتاب است ار بظاهر مختصر شد.

مسکو ۱۹۵۶

رباعيات

* * *

آبادی ملك عالم از رنجبر است،
آسایش نوع آدم از رنجبر است.
آن علم که عالمان به آن فخر کنند
بر مردم دیگر، آنهم از رنجبر است.

بی زحمت و رنج نان نمیباید خورد،
یك لقمه برایگان نمیباید خورد،
نانی که بود حاصل رنج دگران،
گر جان برود، از آن نمیباید خورد.

باید همه جا قرین شود زن با مرد،
بیکار در این جهان نماند یك فرد،
آنسان که به هر کسی بگوئی: بیکار،
دعوای شرف کند، بگرید از درد.

باشد به جهان در نظر دانشور
آغوش زن اولین دبستان بشر.
این مکتب ابتدائی ار عالی نیست،
از تربیت بشر نجوئید اثر.

خواهی که شود زمانه خرم از تو،
مگذار رسد به هیچ دل غم از تو.
اما پی اثبات حق ار لازم شد،
بگذار برنجد دل عالم از تو.

من در تن شعر همچو جان خواهم ماند
در مسلك عشق جاودان خواهم ماند.
پیر است کسی که فکر او پیر بود،
من فکر جوانم و جوان خواهم ماند.

ای خصم، تو را مجال کین توزی نیست،
بر کشور ما امید پیروزی نیست.
با ما ز درصلح و صفا بیرون آی
کامروز جهان جهان دیروزی نیست.

دیشب ز غمت برون شد از جسم جان،
ناگاه تو آمدی به پیشم مهمان.
قربان وفای جان که تا دید تو را،
بر گشت و خبر داد که: آمد جانان!

در جای دلم بسینه خون باقی ماند،
در سر عوض خرد جنون باقی ماند.
سیمرغ بدم، بدام عشق افتادم،
در دام کبوتر زبون باقی ماند.

جذابتر از چشم عقاب است این چشم،
با ما همه در حال عتاب است این چشم.
آدم که به وی مینگرد مست شود،
پرنشئه‌تر از جام شراب است این چشم.

دانی که به من دوری روی تو چه کرد؟
روزم سیه و موی سفید و رخ–زرد.
تو رفتی و گرد من ز هر سو به نبرد
غم بر سر غم آمد و درد از پی درد.

در پیش من است ماه من این بیگاه،
بر سبزه – کتاب و ماهی و نان سیاه...
این دشت یک عالم است و من شاهنشاه،
دارائی من بود ز ماهی تا ماه.

شب در دل دشت بودم و دامن ماه،
روز از بر مه فتاده در چاه سیاه.
آن شام چنان نواختم با چه ثواب،
و این صبح چنین گداختم از چه گناه؟

دلدار مرا زمن ملالیست مگر؟
آسایش دل کار محالیست مگر؟
یکروزه در انتظار او پیر شدم،
هر ساعت انتظار سالیست مگر؟

دلبر به دلم بسی ستم کرد و گریخت،
جنگید و مرا اسیر غم کرد و گریخت.
پروانه غمم شنید لرزان شد و سوخت،
آهو رخ من بدید رم کرد و گریخت.

امشب به منت هوای جنگ است مگر؟
دل میشکنی، دل تو سنگ است مگر؟
هر دم ز برم گریختن میخواهی،
در سینهٔ من جای تو تنگ است مگر؟

دست سوخته

حسنت زجهان چشم مرا دوخته است،
عشق تو بجانم آتش افروخته است.
از بس به دلم دست‌درازی کردی
دستت ز حرارتِ دلم سوخته است.

تبریك از راه

تبریك تو بایست کنم از دل و جان،
دل پیش تو است و جان از آن در هیجان.
از لطف به دل سلام من را برسان
کز من به تو تبریك کند بی پایان.

* * *
*

در نامهٔ دوستان چه داروئی بود
کز شوق دو دیده را نمود اشک آلود.
هر واژه و هر نقطه و هر حرفی از آن
در هر رگ من خون جوانی افزود.

بر خلق جهان نگر دلا وحدت بین!
پرسی تو که از کجاست این سحر مبین؟
این دوستی عزیز بین المللی
محکم شد و پرثمر ز تعلیم لنین.

*

تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست،
تو آن شاهی که ملکت را خطر نیست.
به دل راحت بمان وز کس میندیش
که در این خانه یکجا بیشتر نیست.

درون جان بتا بیشک توئی، تو.
دل آرامم بدنیا یک توئی، تو.

دوای دردم از مردم چه پرسی،
طبیب من، سیه چشمك، توئی، تو.

بگردت گر حصار از سنگ سازند،
رهشرا چون دل من تنگ سازند،
شکافم قلعه را پیش تو آیم،
ز خونم گر زمین را رنگ سازند.

نگار دلپسند من – توئی، تو،
مه خورشید بند من – توئی، تو.
کند دور از تو طبعم نارسائی،
بتا شعر بلند من – توئی، تو.

ز هر دلبر که در روی زمین است
بتم صد ره فزونتر نازنین است.
دو چشمانش دو مقناتیس تیزند.
چه حاصل گر دل من آهنین است.

جهانرا فتح کرد آواز سازت،
نوای دلکش و طناز سازت.
برقص آرد به هر پیکر دلی هست
هوای روح راحت ساز سازت.

نوا آمد به گلزار از دوتارت،
گل نو گشت پربار از دوتارت.
دل عالم به نیم آواز بندد،
به مهر خویش، یکتار از دو تارت.

بجان جا کرده آثار دوتارت،
بحیرت ماندم از کار دوتارت.
بجنبد دل چو بر تارش زنی چنگ،
مگر بسته بدل تار دوتارت؟

فدای نغمهٔ ممتاز تارت،
هوای شوخ پراعجاز تارت.
دلم خواهد کنم پرواز چون باز،
بیایم بشنوم آواز تارت.

نشسته از وفا سنگ تو در دل،
چه پر شور است آهنگ تو در دل،
چرا رقصد چو تو نی می نوازی،
مگر دل دف بود، چنگ تو در دل؟

به لب بنشسته جان از دست این دل،
به تنگ آمد جهان از دست این دل.
نه از دلبر نه از من میکشد دست،
هلاکم کرد، امان از دست این دل!

شد از حد اشك و داد دیده و دل،
چه هست اندر نهاد دیده و دل؟
مرا کشتند بین آب و آتش،
فغان از اتحاد دیده و دل!

تو که صد دل به موئی بسته داری،
کجا دل با من دلخسته داری!
دلم بشکستی و شادم که گویند:
تو الفت با دل بشکسته داری.

سیه چشمك، چرا بردی دلمرا،
کمان ابرو کجا بردی دلمرا؟
ز تو بهتر بدنیا دلبری نیست،
صفا کردی، بجا بردی دلمرا.

نه باکی هست از اژدر دلمرا،
نه بیم از توپ و از لشگر دلمرا.
تو مژگان سیه در آن فرو بر
مگر خامش کند نشتر دلمرا.

روم بوسم دو دست دایهٔ تو
مگر راهم دهد در سایهٔ تو.
مباد آن دم که من دور از تو مانم،
تو حسنی، عشق من – پیرایهٔ تو.

بباغت بلبل پر بسته‌ام من،
بدامت صید پا بشکسته‌ام من.
بده تیر و کمانت را ببوسم،
ترحم کن، عزیزم، خسته‌ام من!

نمیگوید به من از مشکل خود،
نمیدانم چه سازم با دل خود؟
چه خرمنها ز غم در سینه دارم
ز دست این دل بیحاصل خود!..

تو کاری با دلم دزدیده داری،
حکایتهای کس‌نشنیده داری.
به هر جا بنگرم روی تو بینم،
سیه چشمک، تو جا در دیده داری.

ز راه دیده در دل خانه کردی،
سپس این خانه را ویرانه کردی.
نگویم ز آنچه کردی یا نکردی،
فقط یك گپ، مرا دیوانه کردی.

زپیشم دلربای دل چرا رفت؟
اگر آمد برای دل چرا رفت؟
خودش داند که دل لبریز درد است،
در این حالت دوای دل چرا رفت؟

تو رفتی بی تو بر جسمم تب آمد،
نهان شد آفتاب از من، شب آمد.
برای پرسش دل بار دیگر
بیا پیشم که جانم بر لب آمد.

چو دیدم طلعت فرزانهٔ تو،
از آندم شد دلم کاشانهٔ تو.
مزن چاکم بدل، زانجا مبادا
که دزد آید درون خانهٔ تو.

بمردی امتحان بایست دادن،
وفاداری نشان بایست دادن.
خطر نزدیك شد، حاضر شو ای دل،
بجانان بلکه جان بایست دادن.

همیشه در لبم افسانهٔ تست،
بچشمم صورت فرزانهٔ تست.
توئی در دل، مزن بر سینه تیرم،
که این قلعه حصار خانهٔ تست.

پی دل ترک شهر و خانه کردم،
بباغت مثل بلبل لانه کردم.
شدم مست و زدم چهچه بعالم،
گل روی تو را افسانه کردم.

سیه چشمک دلم سوی تو آید،
نداند راه با بوی تو آید.
مرا با خود کشد افتان و خیزان،
برای دیدن روی تو آید.

کمان ابرو کمانترا ببوسم،
سنان مژگان سنانت را ببوسم.
کمند افکن، بگیرم گیسوت را،
صدف دندان، لبانترا ببوسم!

بمن عشقت جنون آموزد آخر،
ز دنیا دیده امرا دوزد آخر.
درون سینه ام آتش میفروز،
در آنجا خانه‌ات میسوزد آخر.

چرا رفتی فشاندی خون زچشمم؟
جهان بیخود فکندی چون ز چشمم؟
تو نور دیده‌ئی بازآی و دیگر،
سیه چشمك، مرو بیرون ز چشمم.

الهی ماند این دل خانهٔ تو،
تو بلبل باشی و دل - لانهٔ تو.
کتاب کودکان گردد بمکتب
پر از حرف من و افسانهٔ تو.

تو حوری بچه‌ئی، مه دایهٔ تو،
تو سرو نورسی، من سایهٔ تو.
تو آهو بره‌ئی، دل - جای خوابت،
تو - گل، من - سبزه در گلپایهٔ تو.

بناز دلبری غرق است چشمت،
بتا سر چشمهٔ برق است چشمت.
ز برقش بر همه عالم رسد نور،
اگر چه اختر شرق است چشمت.

پریشان کرده بر گل سنبل خود،
چه بازی میکند با بلبل خود...
سفر کردم به گلشنهای دنیا،
ندیدم هیچ گل مثل گل خود.

سیه چشمك، به دل بند تو باشد،
بقای جان ز پیوند تو باشد.
سفرها کردم و دیدم جهانرا،
ندیدم کس که مانند تو باشد.

مه روی تو مشکین‌هاله دارد
و لیکن هاله‌اش دنباله دارد.
جز اینکه لاله لال است، او ــ سخنگو،
چه فرقی لعل تو با لاله دارد؟

از آن سیمین بناگوشش بترسید!
از آن لعل شکرنوشش بترسید!
چه پرچین بر جبین افکنده مورا،
از آن حسن زره‌پوشش بترسید!

به دشمن ازادی زنان

زمن بشنو کمی گر شرم آری.
زن خود را، که ناموست شماری،
اگر پوشیده میداری چه دانند
که تو ناموس داری یا نداری؟

سرود ها

***

عمری به ستم مبتلا بودیم
در پنجهٔ غم بی نوا بودیم.
تا غم رود و آید آزادی
زد خیمه بدل لشکر شادی.
بیا برضد غم با هم بکوشیم، جانم.
گشته صبا یارچمن، خندان شو ای دلبرم.
می آزاده‌گی با هم بنوشیم، جانم،
گل دمد از خاك وطن، شادان شو ای دلبرم.

شد بیرق گل زینت گلشن
بلبل به چمن گشته چهچه زن.
در برگ سمن ژاله شد رخشان
از کوه و دمن لاله شد خندان.
کنون دنیای نو دنیای ما شد، جانم.
گشته صبا یارچمن، خندان شو ای دلبرم.

زمان کوشش و سیر و صفا شد، جانم.
گل دمد از خاک وطن، شادان شو ای دلبرم.

من بی تو چه کار با جهان دارم،
در پیش تو کی غم جان دارم.
تو جانان منی، جانم فدایت، جانم.
گشته صبا یارچمن، خندان شو ای دلبرم.
بود جان زنده مهر و وفایت، جانم.
گل دمد از خاک وطن، شادان شو ای دلبرم.

* * *

لای، لای! نور دو چشمان،
خوابیده‌است عالم،
سبزه، انسان و حیوان،
مرغ و ماهی هم.

تنها جویها روانند،
آنها شیرین زبانند،
تا فرزندم بخوابد،
لای، لای! میخوانند،
لای لای، جان، لای لای!

راحت خوابد عزیزم،
بی درد و خرسند،
بازیچه‌های خوبش
در خوابش آیند.

در خوابش گل را بیند،
جمع بلبل را بیند.
از پریشانها تنها
سنبل را بیند.
لای، لای، جان، لای، لای.

فردا مادر با گرمی
شوید رویش را.
شانه زند با نرمی
مشکین مویش را.

گوید زودتر کلان شو،
در میهن پهلوان شو!
اکنون، با یک تبسم،
آسوده خواب رو!
لای، لای، جان، لای، لای!

سرود صلح خواهان

تا کی نار جنگ
سوزاند جهان؟
تا کی غرق خون
جسم کودکان؟
بر خیز بهر صلح،
ای نوع بشر،
خلق هر کشور،
اهل هر زبان!

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

مشعل دوستی
ما روشن کردیم،
نی فریب خوریم،
نی جدا گردیم.
پر زورتریم از
دلالان خون،
با کینه، با جنگ
ما در نبردیم.

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

آید ندای صلح:
بر پا، به پیش!
ای تشنه‌های صلح،
با ما به پیش!

بهر زندگی،
بهر نسل نو،
زیر لوای صلح
یکجا به پیش!

ما بیشماریم، در هر دیاریم،
عادی مردمان، افواج کاریم.
قتل و غارت را، هم اسارت را
از همه دنیا ما بر میداریم!

* *
*

صف کشید، ای عشقبازان.
دف زنید، ای دف نوازان،
ره دهید، ای قدفرازان.
دلبرما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

هان براهش گل بباريد،
زیر پایش سر گذارید،
پیش قدش جان سپارید.
دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

همچو جادو دم دمد او.
به ز طاوس میچمد او،
مثل آهو میرمد او.

دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

گه زند گه مینوازد،
هم کشد هم زنده سازد،
آدمی چون دل نبازد؟
دلبر ما گشته رقصان،
کف بکوبید، ای حریفان!

* *
*

ای درد تو آرام دل من،
ای نام تو الهام دل من،
یاد تو سرانجام دل من،
از مهر تو پر جام دل من،
وصلت ز جهان کام دل من.

من عشق تو را پنهان نکنم،
پیمان تو را ویران نکنم،
با غیر تو من پیمان نکنم،
بهر تو دریغ از جان نکنم،
جان بخشمت و افغان نکنم.

دانی تو که من بیمار توام،
دلسوختهٔ گفتار توام،
جان باختهٔ رفتار توام،

تو یار منی، من یار توام،
من منتظر دیدار توام.

باز آ ببرم ای دلبر من،
بنشین به کنار بستر من،
بر گیر و بدامان نه سر من،
بنگر به دو چشمان تر من،
ای دلبر من، ای دلبر من!

* *
*

دوستم وقتیکه در سفر باشد،
از گل میگیرم بویشرا.
روز و شب خیالش به سر باشد،
در دل می بینم رویشرا.

افزودن گیر، ای کوشش و کارم،
میخواهم دلیری کردن.
شاید بشنود مهربان یارم،
با تحسین کند یاد از من.

دارد عشق و احساس بی پایان،
روح اورا من میدانم.
بیجا نیست اگر اینچنین جانان
هست ارزنده تر از جانم.

پیمان با وطن بیخلل دارد،
با یارهم وفادار است او.
دلرا چون فراقش نیفشارد؟
همکار است و غمخوار است او.

میخواهم پیش جانانه باشم،
گیرم از گیش بال و پر.
دوستم شمع و من پروانه باشم،
شادان گردمش گرد سر.

باز آ، طالع روشنم، باز آ،
گل در راه تو میبارم.
دستم گیر و بر قوتم افزا،
محبوبم، عزیزم، یارم!

* * *

ای دزدیده چشم از آهو،
آموخته افسون به جادو،
تابیده کمند از گیسو،
صد وعده دادی، وفا کو؟
می فریبی، جوجه تیهو؟
ای فریبگر، ای دروغگو!

دل شکستن کردی پیشه،
رخ پیش آوری چو شیشه،
چون خواهم بوسم، همیشه
خندی و گوئی: «نمیشه!»
این ادا چیست، بچه جادو؟
ای فریبگر، ای دروغگو!

من با تو نمیستیزم،
از دو دیده خون میریزم.
وقتی میخواهم گریزم
میگوئی، نرو، عزیزم!
وه، چه بیرحمی تو مه‌رو،
ای فریبگر، ای دروغگو!

* *
*

فراق آتش بجان افروخت،
جانان، کمنما تا کی؟
دل عالم بحالم سوخت،
اینسان پرجفا تا کی؟
جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بیوفا تا کی؟

برنجی چون بخندم، یار، تو یاری نمیدانی.
بخندی چون بگریم زار، دلداری نمیدانی.
برانی چون بخواهم بار، غمخواری نمیدانی.
بمن عشقت جنون آموخت، آخر این ادا تا کی؟
جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بی وفا تا کی؟

همیشه با منت جنگ است، صدقم را نمی بوئی،
زخونم ناخنت رنگ است، جرمم را نمی گوئی.
چرا اینسان دلت سنگ است؟ حالم را نمیجوئی.
زدنیا دیده‌ام را دوخت مژگانت، بلا تا کی؟

جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بیوفا تا کی؟

بحالم رحم کن، زاین بیش مانم بی تو گر یکدم،
بُبرم از جهان پیوند، جانرا هم نمیخواهم.
همه صاحب‌دلان گویند: لاهوتی در این عالم
فقط درس وفا آموخت، با او بیوفا تا کی؟

جانان، کمنما تا کی؟
اینسان پرجفا تا کی؟
چندان بیوفا تا کی؟

* * *

دیده رنجیده به من، ای مه من، باز نکن،
این همه ناز نکن.
بمن اینگونه نگاه غلط انداز نکن،
این همه ناز نکن.
پر بود عالم از افسانهٔ پاداری من
و از فداکاری من.
تو مرا با نظر شبهه ورانداز نکن،
این همه ناز نکن.
عاقبت بار جفای تو زمین‌گیرم کرد،
خسته و پیرم کرد.
با من خسته دگر جور نو آغاز نکن،
این همه ناز نکن.
همه گویند که دل چون دل لاهوتی نیست،
بی خطا عمری زیست.
شبهه در راستی این دل ممتاز نکن،
این همه ناز نکن!

بدیهه‌ها

در ساحل دنپر

رو بروی مزار شوچنکو
سر بر آورده از افق خورشید.
در دنپر از شعاع خود راهی
تا بمرقد نموده است پدید.
راه نزدیکتر میان دو مهر
از چنین راه زر زمانه ندید.

* * *

نگارم گفت: کی دارد بت فرزانه‌ئی چون من؟
باو گفتم: عزیزم، عاشق دیوانه‌ئی چون من.
بگفتم: جان بیمار مرا کی میکند درمان؟
بتم خندید و گفت: ای بینوا، جانانه‌ئی چون من.
بگفتا: لایق گنجینهٔ عشقم کجا باشد؟
دلم جنبید و گفتا: خانهٔ ویرانه‌ئی چون من.
بگفتا: شعلهٔ شمع رخم را تاب کی آرد؟
بلب جان آمد وگفت: ای صنم، پروانه‌ئی چون من.
بگفتا: کی زنان را از اسارت میکند آزاد؟
بفتگم: صاحب سر پنجهٔ مردانه‌ئی چون من.

* *
*

دلدار به من نامه و پیغام فرستاد
یا داروی درد دل ناکام فرستاد؟
در نام و شرف تا کندم شهرهٔ دنیا،
او نامه بنام من گمنام فرستاد.
پیمانهٔ دل بود تهی از می شادی،
جانانهٔ من باده به این جام فرستاد.
میخواست که در وصف رخش نغمه سرایم،
با شرح محبت به من الهام فرستاد.

الهام و عصا

به س. مارشاك

دیدم الهام شاعری دیروز
در بدر میدوید بر هر سو.
گفتمش: ای فرشتهٔ رعنا،
از چه آواره گشته‌ئی تو؟ بگو.
گفت: گم شد عصای شاعر من،
لنگد از غصه طبع قادر او.
باید آن چوب دست را یابم
تا که احوال او شود نیکو.

من ز الهام چون شنیدم این
زود در جستجوی افتادم.
کافتم، کافتم عصایشرا،
یافتم پس به آن پری دادم.

اینک الهامرا بر شاعر
عاقبت با عصا فرستادم.
طبع شاعر ز نو گهر بارد
همچو ابر بهارو من شادم.

* * *

زجان هم پیشتر بر لب به استقبال یار آمد،
نگه کن، این دل بیکاره آخر چون بکار آمد.
بخندد دل، برقصد جان، که باکی شد بمن مهمان،
چه باکی دیگر از دشمن،- به پیشم دوستدار آمد.
کتابی چون چمن آورد از گلهای طبع خود،
بماه تیر از آن در خانهٔ ما نوبهار آمد.
سزد ما، خوشه چینان، پرهنر- میراب خوانیمش،
که نوك خامه‌اش کشت سخن را آبیار آمد.
بوی بارید و تابید ابر لطف و نور مهر او،
چنین گر میوه طبعم بوصفش آبدار آمد.
ندارد ارزش درهم کلام من در این عالم.
ولی بهتر شد از در هم چو بهر او نثار آمد.
خوشا و خرما گلزار شورا-کشور ازبك
که هر صاحب سخن در سایه آن بختیار آمد.

* *
*

بروی سینهٔ من دستگاه عکاسی،
تو همچو قبلهٔ معبود در مقابل من.
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من.
ز بی لیاقتی خویش شرمگین بودم،
ولی توجه دل کرد حل مشکل من:
ببین که عکس جمال ترا ز شیشهٔ عکس
بخویش جلب نموده است شیشهٔ دل من.

آتش و آهن

دلبری شوخ در ساناتوریوم
داد کاردی به من دم خوردن.
در جواب شکایت از کندیش
خواند بیتی ز شاعر ژرمن.
بود مضمونش اینکه، بیرحمی است
کارد برّان به کودکان دادن.
گفتمش ای فرشته، گر دل تو
سوزد از بهر کودکی چون من.
که مبادا ببردم انگشت،
یا مبادا خراشدم گردن،
پس چرا آتش از رخ گلگون
در دل من نموده‌ئی روشن
وز نگاه دو چشم رخشنده
میزنی آتش مرا دامن؟
یا بفکر تو سوزش آتش
هست کمتر ز برش آهن؟

ابیات و قطعه‌ها

گوش من چون حلقه امشب بر در است،
باز دل در انتظار دلبر است.

*

موی تو گر که باشد زنجیر بندگی، من
با دست خود بگردن زنجیر میگذارم.

*

از جوهر خون جگر و خامهٔ مژگان
با نام تو بر صفحهٔ دل نامه نوشتم.

*

هر شب ز خودت بپرس، اگر تو مردی،
کامروز چه خدمتی به مردم کردی؟

*

به آوازخوان زیبا

همیشه بود به منقار بلبلان پر گل،
تو ان گلی که به منقار تو بود بلبل.

تا بر گل رخسار تو، ای راحت جان، پروانه شدم
با مهر و وفا در همه گلزار جهان افسانه شدم.
کاری که ز روی عقل سالم کردم من در همه عمر،
اینست که در عشق تو، ای سرو روان، دیوانه شدم.
دیوانه شدم، تمام دیوانه شدم.

*

خون دل ریزد زدستش، قاتل من را ببین،
باز هم اورا دعا گوید، دل من را ببین.
اشك در دامان و خون در سینه‌ام خرمن شده است،
در زمین زندگانی حاصل من را ببین!

*

مگر که غنچه هم آئین انقلاب گرفت
که در چمن ز رخ خویشتن نقاب گرفت.
شکوه دختر رز را ببین که با چه خوشی
بدست خویش زبرگ رزان کتاب گرفت.

*

یار ما را به در خانهٔ خود
کشت با غمزهٔ مستانهٔ خود.

من نصیحت کنم، او خنده کند،
چه کنم با دل دیوانهٔ خود؟

*

ای رفته ز دیده مانده در دل
و آتش ز جفا فشانده در دل.
غرق از چه کنی به اشکش؟ آخر،
این دیده تو را نشانده در دل.

*

بسکه کردی ستم، از عشق تو دندان کندم.
بین چه سان پرهنرم من که دل از جان کندم.
ای دریغا، که جوی در نظرش قدر نداشت
آن همه جان که من اندر ره جانان کندم.

*

دوشینه بکوی یار بنشستم،
در پرتو روی یار بنشستم.
خورشید رخش چو سوخت رویمرا،
در سایهٔ موی یار بنشستم.

پاسخ به تبریک با تلفن

خوش بود خوشبختی اما خوشتر است آندم که جان
دوستانرا گرم سازد چون شود روشن از آن.
روی شاد دوست را می بینم از آواز او،
جوشد و آید به دل شادی و بر جسمم توان.

به کلخوزچی دختر نامدار اصلیه خان

ای در هنر، نورفشان هستی تو،
شایسته توسیف جهان هستی تو.
با غیرت و عزمی که تو داری الحق
نی اصلیه خان که اصل جان هستی تو.

پاسخ به نامه شاعر تاجیک

گر جرعهٔ ای ز جام وفا نوش کرده‌ئی،
یادم کن آنقدر که فراموش کرده‌ئی.
(جوهری استرفشانی)

پیوسته بدریای وفا غرقم و خواهم
عفوم کنی ار حرف تورا گوش نکردم.

با امر تو باید نکنم یاد تو یکدم
زیرا که تو را هیچ فراموش نکردم.

بشاعر ازبك باکی

هر وقت که در خیال باکی باشد
دل را ز جهان نه غم نه باکی باشد.
طبعی دارد چو جان شیرین مطبوع،
با او نبود خیال باکی باشد؟

به شاعر بدخشانی میر شکر

چه خوش سوی یاران خبر می نویسد،
نه دست است این، دل اثر می نویسد.
چو خواهم نویسم بسوی تو نامه،
قلم روی کاغذ شکر می نویسد.

منظومه‌ها

سه قطره

اهدا به ماکسیم گورکی

این شنیدم بخوردی از استاد
که میان سه قطره بحث افتاد.
ز آن سه قطره یکی که بد روشن
گفت: نبود کسی بپایهٔ من.
شکل من اینکه چون ستاره بود،
به سرافرازیم اشاره بود.
صافم و پاك و دلربا و قشنگ،
ساده و بی علایق و بیرنگ.
هر چه در این جهان زبحر و ز بر
شده ایجاد از قوای بشر،
من شریکم بکار ایجادش،
عاملم در بنا و بنیادش.
من بدنیا عزیزتر گهرم، —
عرق وقت کار کارگرم.

بهر تجهیز و زینت دنیا
صاحبم صرف میکند منرا.
قطرهٔ سرخ با کمال ادب
گفت حقست و راست این مطلب.
لیك من نیز مایه‌ام عالیست،
در شرف قدر و پایه‌ام عالیست.
لعل و یاقوت پربها سنگند
ز آنکه با من شبیه و همرنگند.
سرخی رو نشان پیروزیست،
از قدیمست این نه امروزیست.
ز آن بحسن جهان دهد رونق
که بود سرخ رنگ روی شفق.
ثابت این نکته در همه دنیاست
که گل سرخ بهترین گلهاست.
من همان قطره‌ام که آتش من
سوزد از شعله ظلمرا خرمن.
چون ببینم که صنف مفتخوران
حاکمیت کند به رنجبران،

چون ببینم که قوهٔ فاشیسم
می ستیزد بضد سوسیالیسم، —
شعله خیزد زمن، بجوش آیم،
به رگ و پوست در خروش آیم.
بی تامل بجنگ بر خیزم،
صاحب خویشرا برانگیزم
که بضد ستم هجوم کند،
عالم ظلمرا زبن بکند.
بیقین من زبند استبداد
ننمایم اگر تو را آزاد،
تو همیشه اسیر خواهی ماند،
زیردست و حقیر خواهی ماند.
ستم از جوش من رود بر باد،
زحمت از شور من شود آزاد.
از کفشهای من رسد به جهان
حاکمیت بدست رنجبران.
آتشم، تیغم، آفتابم من، —
خون سرباز انقلابم من.

تا دهم فتح توده را یاری،
صاحب من مرا کند جاری.

چون سیه قطره این سخن بشنفت،
بعد تصدیق هر دو دعوی گفت:
گرچه این گفته‌ها درست بود،
منکرش را عقیده سست بود،
لیک من نیز صاحب هنرم،
بلکه از هر دوتان مفیدترم.
نبود البته این سیاهی من
باعث فرض بر تباهی من.
وصف رنگ سیاه بسیار است،
در سیاهی هزار اسرار است.
مه و مهر و ستارگان یکسر
بدر آرند از سیاهی سر.
تیغی از من برنده‌تر نبود،
برقی از من جهنده‌تر نبود.
من توانم ز گربه سازم شیر،
نوجوان گردد از من آدم پیر.

من توانم جهان بخندانم،
در همان خنده‌شان بگریانم.
فتح هر لشکری بدست منست،
حفظ هر کشوری بدست منست.
بعد هر انقلاب و هر پیکار،
هر سلاحی بود شود بیکار.
آن عرقها و آن همه خونها
شسته گردد زکوه و هامونها.
لیک میدان من نگردد تنگ،
من همه گرم انقلابم و جنگ.
خامه شمشیر و صفحه میدانم،
در ره خلق تیغ میرانم.
گرچه ای قطره جان که پر هنری،
عرق وقت کار کارگری،
هرچه در وصف خویشتن گفتی،
راست گفتی، تمام در سفتی،
لیک اینرا زخواهر سیهت
بشنو، ای من فدای روی مهت!

کارگر در تمام روی زمین
هر چه جاری کند عرق زجبین،
هر چه نعمت، بزحمت و بیداد،
کند از بهر دیگران ایجاد،
من قلمرا اگر علم نکنم،
یکسر آن قصه را رقم نکنم،
نرسانم به بحر و بر آنرا،
نکنم درس کارگر آنرا،—
آن عرقها تمام گردد باد،
بعد چندی همه روند از یاد.
توهم ای با شرف در گلگون،
ای بسر تاج قطره‌ها، ای خون!
حرف من در حق تو لازم نیست،
آنکه منکر بود بقول تو—کیست؟
خود همین رنگ انقلابی تو—
شاهد گفتهٔ حسابی تو.
لیکن، ای شعلهٔ ظفرمندی،
بشنو از من تو نکتهٔ چندی:

از جوانان پردل دهقان
وز دلیران صنف کارگران
هر که برضد ظلم بستیزد،
خونش از دست ظالمان ریزد،
گر من آن کرده را کنم پنهان،
نرسانم ورا بگوش جهان،
همه را فاش و برملا نکنم،
شور از آن در جهان بپا نکنم، —
کس نگردد خبر از آن احوال،
شود آن خون باشرف پامال.
از من آید بدست تودهٔ کار
نقشهٔ ضرب و فتح در پیکار.
اثر من تو را بجوش آرد،
به سر صاحب تو هوش آرد،
که بضد ستم قیام کند،
دورهٔ ظلمرا تمام کند.
من قشونم قشون رنجبرم،
من هجومم هجوم کارگرم،

دعویم، حجتم، مناظره ام،
شاهدم، فتویم، مشاجره ام،
حامیم، دافعم، محافظه ام،
ناله ام، شکوه ام، مبارزه ام.
زاین همه چونکه پر بود جامم،
شد مرکب از آن سبب نامم.
هم برای تو، ای عرق، ای خون،
هم برای بنای کاخ کمون،
صاحب من مرا بکار برد،
پیش راند، بکارزار برد.
با شما منکه میشوم یاور،
هر دو بی شبهه میکنید ظفر.

مسکو ۱۹۳۲

زور بی شکست

دیده‌ئی گردباد را که چسان
گله را از زمین برد به هوا،
کاروان گر دچار آن گردد،
بر نگردد سوی وطن ز آنجا،
چنگ او گر بسنگ بند شود،
از زمینش کند چو کاه جدا،
گذر او فتد به هر خانه
نگذارد اثر از آن برجا؟
این از آن قوه‌های معروفست
بین اقران خویش بی همتا.
دیده‌ئی یا شنیده‌ئی که از آن
حاصلی غیر شر شود پیدا؟
جاهلست آنکه منتظر باشد
از چنین قوه غیر درد و بلا.

ز آنکه این قوه بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد زمیان.

موج را دیده‌ئی که چون خیزد
بخت مردم از آن بخواب شود،
بحر را آنچنان بجوش آرد
که دل از بیم آن کباب شود،
کشتی بادی و بخاری هم
از نهیبش بزیر آب شود،
هر چه آبادی است در ساحل
یك لگد گر زند خراب شود،
گر بخشکی بریزد از دریا
چشمه‌سار از تفش سراب شود؟
اینهم از بین قوه‌های جهان
در صف اولین حساب شود.
جاهلست آنکه منتظر باشد
که از این قوه کامیاب شود.

زانکه این نیز بیشعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد ز میان.

سیل را دیده‌ئی که چون آید
بشکند سد سنگ و آهن را،
بگریزند مردم از بیمش،
ترك گویند مال و مأمن را،
یك نفس گر بصحن باغ دمد
کند از ریشه کاج ولادن را،
در رهش هر چه هست نیست کند،
نشناسد زدوست دشمن را،
بینوارا کشد غنی را هم،
مرد را غرق سازد و زن را،
ببرها هم از آن رها نشوند
گر کشاند بکوه دامن را؟
اینهم از قوه‌های پر عظمت
دریکم صف گرفته مسکن را.

لیکن این نیز بی شعور بود،
بیزبان و کر است و کور بود،
کور کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد زمیان.

آتش افشان ندیده‌ئی که اگر
سر زند خلق را هلاك کند،
بحر اگر در دهان او غلطد،
آب آنرا بدل بخاك کند،
دره را دشت و دشت را دره،
تپه‌ها را همه مغاك کند،
نفسی گر دمد بروی زمین
خاك را جمله زهرناك کند،
شعله اش هر کجا برافروزد،
آن زمین را زخلق پاك کند،
گر برارد سر از گریبانش،
سینهٔ کوه چاك چاك کند؟
اینهم از قوه‌های بی بدلست
که جهانرا دچار باك کند.

17—1363

اینهم البته بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد زمیان.

برق را دیده‌ئی که چون خندد،
خنده اش لرزه افکند به جهان،
رعد از سهم آن کشد غرش،
ابر از بیم آن شود گریان،
گر که پیچان شود به پیکر پیل،
پیل چون پشه میشود بیجان،
سیلی‌ای گر زند بصورت کوه،
کوه چون گوی میشود غلطان،
ور بچنگش فتد خراب کند
غرب را همچو شرق دریك آن؟
همه دانند کز تمام قوا
این یکی حاکمست بر دگران،
قوه‌های طبیعی دنیا
همه پستند در مقابل آن.

عیب آن اینکه بی شعور بود،
بی زبان و کر است و کور بود،
کور-کورانه میکند طغیان،
هر چه پیش آیدش برد زمیان.

ز این همه قوه‌ها که بشمردم،
و این‌چنین چند قوه‌های دگر،
هست یك قوه هم که، بی تردید،
برتراست و عظیم و محکمتر.
او بود حکمران و فرمانده،
دیگران زیردست و فرمانبر.
او دهد امر و با خبر که چرا،
دیگران مجری بدون خبر.
برق بیرحم را اگر خواهد،
زیر بار گران کشد، چون خر،
ور تشبث کند، زهیچ زمین
آتش افشان برون نیارد سر.
گردد از خادمان استحصال
در کفش موج و باد ویرانگر.

نام این قوه هیچ دانی چیست؟
گویمت آشکار– زور بشر.
لیکن این قوه با شعور بود،
نه بود لال و کر، نه کور بود،
با شعورانه میکند اقدام،
هرچه خواهد دلش دهد انجام.

نکته ای گویمت که در حلش
عاجز و خسته عقل پیر شود:
از قوای طبیعی دنیا
هیچ یك، گر کسی بصیر شود،
ندهد حاصلی کز آن حاصل
خود آن قوه دستگیر شود.
لیك زور بشر به آن قدرت
پیش محصول خود حقیر شود.
از مقام بلند خود این زور
ای تعجب، چسان بزیر شود؟
قوهٔ کار– خالق یکتا
چون بدام افتد و اسیر شود؟

چه سبب دارد اینکه این قوه
بندهٔ دشمن شریر شود،
با وجودیکه با شعور بود،
نه بود لال و کر نه کور بود،
با شعورانه میکند اقدام،
هر چه خواهد دلش دهد انجام؟

قوهٔ قادری باین عظمت
که نه لالست و نی کر است و نه کور،
زیردست و اسیر و بنده شود
چون ز محصول خویش گردد دور.
قوه غاصبی از این محصول
میشود صاحب وسایل زور.
مینماند بزور این محصول
زور حاصل کننده را مقهور.
زور سرمایه، قوهٔ غاصب
کند آنرا به حکم خود مجبور،
بندد آنرا به بند غفلت و جهل،

کشد آنرا بکار تا لب گور.
مختصر، در حصار موهومات
قوهٔ کار تا بود محصور،
بدتر از زور بی شعور بود،
گرچه نی لال و کر، نه کور بود.
چونکه او خالقست و مثل غلام
حکم سرمایه را دهد انجام.

لیکن این قوه را که سرمایه
متفرق نموده و محکوم،
چون شود متحد به تشکیلات،
پا گذارد بروی هر موهوم، —
باز هم آنچنان که در خوراوست،
قدرت خویشرا کند معلوم،
میشود حکمران این دنیا،
زور سرمایه را کند معدوم.
نیست سازد وسایلی که از آن
گشته موجود ظالم و مظلوم.

ور تو خواهی که در عمل شخصاً
بر تو گردد ثبوت این مفهوم،
بنگر صنف کار در س‌س‌س‌ر
بطبیعت چسان شده مخدوم!

آری، این قوه با شعور بود،
نه بود لال و کر، نه کور بود،
متشکل، یگانه و آزاد،
هر چه خواهد دلش کند ایجاد.

مسکو ۱۹۳۱

تاج و بیرق

تاج

«... به لشکر خروشی بر آورد گیو
که ای نامداران و گردان نیو،
به پیش سپه کشته شد ریو نیز
که کاوس را بود جان عزیز.
یکی تاج بد شاهزادهٔ بسر
پر از در و یاقوت و رخشان گهر.
نباید که آن افسر نامدار
به ترکان رسد در صف کارزار.
اگر تاج آن شهریار جوان
به دشمن رسد شرم داریم از آن.
به نوی بر آمد یکی کارزار
ز لشکر بر آن افسر نامدار.
دگر باره از جای بر خاستند
بر آندشت رزمی نو آراستند.
چنین هر زمانی بر آشوفتند
همی بر سر یکدیگر کوفتند.

همی بود اینگونه تا تیره شد.
همی دیده از تیره‌گی خیره شد.
بر آویخت چون شیر بهرام گرد،
به نیزه بر ایشان یکی حمله برد.
به نوك سنان تاج را بر گرفت،
دو لشکر از او مانده اندر شگفت.
از آن شاد گشتند ایران سپاه،
که آورد باز آن کیانی کلاه...»

فردوسی

بیرق

۱

شب آمد به خانه نگفت و نخفت،
چو مادر سبب جست با او بگفت
که مادر چه پرسی تو از درد من،
نبینی مگر چهرهٔ زرد من؟
بریگاد من در شکست اوفتاد،
تو را نام فرزند پست اوفتاد.

چو بخت من امروز بیدار نیست،
من ار شب بخوابم سزاوار نیست.
شب فاتحان روز رخشان بود،
شب و روز مغلوب یکسان بود.
ز کم‌کاری و سرعت پست ما
بشد بیرق سرخ از دست ما.
تنم سالم و بازوانم قوی،
سرم پر ز مفکورۀ شوروی،
بریگاد دیگر در این انجمن
چسان گوی سبقت رباید زمن؟
زمن بشنو، ای مادر مهربان،
بچشمم گرامی‌تر از جسم و جان،
از آندم که شیرانه زادی مرا،
در مهر بر رخ گشادی مرا.
تو بیدار ماندی شبان دراز،
که من خوش بخوابم در آغوش ناز.
پی آنکه بالا رود سال من،
توانا شود یال و کوپال من،

بسی چشم‌تر ماندی و رنگ زرد،
فراوان ستم دیدی و رنج و درد.
بود از تو این برز و بالای من،
همین بازوان توانای من.
ز مهر تو گردیدام زورمند،
شده قامتم همچو سرو بلند.
نرفته است از یاد من آنزمان
که بودیم بی جامه و آب و نان.
در آن دورهٔ خردی و خواریم
تو کردی نگهداری و یاریم.
بدم خردسالی شدم نوجوان،
بدم نا توانی شدم با توان.
کنون نوبت نام برداری است،
ره نامداری فداکاری است.
در این وقت هم یاوری کن به من،
چو آنروزها مادری کن بمن.
شبی چند بر من پرستار باش:
اگر من بخوابم تو بیدار باش.

مبادا که من دیر مانم به خواب،
به بستر ببینند مرا آفتاب.
مده فرصت، ای مادر پرهنر،
که خورشید خیزد ز من زودتر.
تو از خواب شیرین صدا کن مرا،
بیا و ز بستر بپا کن مرا،
که من زودتر رو بصحرا کنم،
روم در صف کار هیجا کنم.
سحر چون بر آرد نخستین نفس،
مرا بیند آنجا دگر هیچکس.
به او گفت مادر که راحت بخواب،
و گر دیر مانی، مکن اضطراب.
تلاش و عمل کار روزانه است،
بشب هر کس آسوده در خانه است.
سحر چون گریزد شب از آفتاب،
چو اردوی سرمایه از انقلاب،
من آیم بصحرا و یاری کنم،
چو یک کمسومول ضربداری کنم،

که پیروز گردد بریگاد تو،
رود این غم و غصه از یاد تو.
نبینم دگر رنگ زرد تو را،
دگر نشنوم آه سرد تو را.
کنون خواب رو با دل آسودگی،
حذر کن از این پایه فرسودگی.
دلاور به او گفت: ای مام من،
نبود این سخن لایق نام من.
من اندر غم شأن شورائیم،
تو گوئی سخن از تن آرائیم.
من از ننگ و ناموس رانم سخن،
تو از بستر نرم گوئی بمن.
من از کوشش و کار دم میزنم،
تو کوشی که راحت بماند تنم.
کی آسوده است آدم شور بخت
و گر خود بخوابد بزرینه تخت.
عقب ماندن آثار فرسودگیست،
موفق شدن اصل آسودگیست.

خداوند این سرزمین چون منم،
چو من کار بر نفع خود میکنم، —
پس این کار—ورزش نه زحمت بود،
سر افرازی و نام و نعمت بود.
بمن دولت من توان داده است،
توان داده است و روان داده است.
مرا کرده آزاد از بندگی،
رسانده باقبال و پایندگی.
چو نوبت به جانبازی من رسید،
مگر طایر دولت از من پرید،
که مغلوب گردد بریگاد من؟
سزد گر به گردون رسد داد من!
بگفت این و یکباره خاموش شد،
تو گفتی مگر از سرش هوش شد.

۲

چو از نیمه بگذشت شام سیاه
بپوشیده با آستین روی ماه،

هنرور زبستر بجست و نخست
رخ از گرد بیداری شب بشست.
سپس دست مالید بر روی خویش،
به آن پیچ در پیچ بازوی خویش،
به وی گفت ای بازوی پر هنر،
قوی گشته از نعمت رنجبر،
تو یك عضو لاغر بدی نا توان،
کشیده یکی پوست بر استخوان.
تو را قوت رگ‌شکافی نبود،
به رگهای تو خون کافی نبود.
پر از مغز و خوندار گشتی کنون،
چو یك شاخ پربار گشتی کنون.
مچت سخت و سر پنجه‌ات محکمست،
گرت آهنین دست گویم کمست.
و لیکن تو گشتی چنین آهنین
ز کار و ز راه و ز حزب لنین.
پس اکنون مددکار این کار باش،
بخدمت در این راه پادار باش!

نه گر لایق خدمت زحمت است،
چه فخری ببازوی پر قوتست؟
بپوشید پس جامهٔ وقت کار،
روان شد که آید سوی کشت زار.
چو شیر از کمین مادر از جا بجست.
بیامد سر راه بر وی ببست.
زنو بینشان گفتگو در گرفت،
زنو پند خود مادر از سر گرفت.
دو باره چو آن گفته‌ها را شنفت،
یل سخت بازو بنرمی بگفت
که ای مادر اصرار بی حد مکن،
براه ظفر خویشرا سد مکن.
تو خود گفتی ای مادر بی نظیر
که در دوره پادشاه و امیر
زمین ملك محراب و اورنگ بود.
بروی زمین نام ما ننگ بود.
—کنون تودهٔ آبرومند ما
بود مالك آب و خاك و هوا.

تو گفتی که در عهد سرمایه‌دار
زمین بود بر پشت دهقان سوار.
ـ کنون ما سوار زمین گشته ایم،
مظفر بتاج و نگین گشته ایم.
تو خود گفتی این داستانرا بمن
که: بودیم ما بیحقوق و وطن.
ـ بمن دست شورا وطن داده است،
وطن حق کامل بمن داده است.
تو گفتی که دشمن بما چیره بود
جهان در جهانبین ما خیره بود.
ـ کنون روز نو روزگار نو است،
جهان روشن از پرتو مسکو است.
دگر دورهٔ ظلم بدخواه نیست
بما غیر راه لنین راه نیست.
وطن یاری از من طلب میکند،
فداکاری از من طلب میکند.
در اینوقت من بینوا مانده‌ام،
بمیدان زحمت قفا مانده‌ام.

روم زنده سازم دل مرده را،
بدست آورم نام گم کرده را!
بگفت این و چون برق از جا جهید،
به یك دیدن از دیده شد ناپدید.

۳

زمین خوابگاهی بد از آبنوس،
بخواب اندر آن پنبه‌ها، چون عروس.
کشیده مگر پرنیان سیاه
شب از رشك بر روی آن خوابگاه.
در آن تیره‌گی عارف نامدار
چو خون بد به رگهای شب رهسپار.
بیامد به صحرا بکردار باد،
چو کوهی در آن پنبه‌زار ایستاد.
بر آورد دست قوی ز آستین،
شگفتا که آتش شد پنبه‌چین.
گل پنبه‌ها را چنان پی به پی
به دامان همی ریخت آن نیك پی،

که گفتی ز هر گوشهٔ آسمان
فتند اختران در دل کهکشان.
زمین خفته بود و هوا بد خموش
که ناگه صدائی رسیدش بگوش.
گمان کرد خوکیست در پنبه‌زار
و یا گرگی آمد بقصد شکار.
شد آماده برضد حیوان شوم
برای دفاع و برای هجوم.
در آندم کسی پیشش آمد ز پشت
به پیکر چو خرس و کلندی بمشت.
بتندی بشد دست خائن بلند
که بر فرق عارف زند با کلند.
بسختی دو تن در هم آویختند،
همی بر هوا گرد انگیختند.
گه این زانوی آن کشاندی به خاك،
گه آن میشد از ضربت این هلاك.
گهی این یکی راندی آنرا به پس،
گهی آن به این تنگ کردی نفس.

گهی این یك آنرا زدی بر زمین،
گهی آن نشستی ببالای این.
گه این گفتی اکنون زنم مار را،
به بند آورم دشمن کار را!
گه آن گفتی ای نابکار گدا،
کنون سر ز جسم تو سازم جدا!
همه جامه‌هاشان بشد چاك چاك،
دهان پر زخون، چشم‌ها پر زخاك.
چو بیچاره گشتند و بی تاب و توش،
صدای ترانه بیامد بگوش.
بریگاد عارف، بشوق و سرور،
همی خواند و نزدیك میشد ز دور.

لشکر زمستان رفت،
دولت بهار آمد.
دسته دسته کلخوزچی
سوی کشت و کار آمد.

چین فکنده بر ابرو،
بسته دور سر گیسو،
بیل نو بدست او،
یار ضربدار آمد.

یار پنبه‌کار ما
گشته آبیار ما،
سرو گلعذار ما
سوی جویبار آمد.

پهلوان با ادراک
زد کلند را بر خاک،
سینهٔ زمین شد چاک،
گل از آن ببار آمد.

این گل امید ماست،
این زر سفید ماست،
طالع سعید ماست،
بین چه جلوه‌کار آمد!

ای رفیق باهمت،
بیشتر بکن غیرت،
بای را مده فرصت،
ور بجلد یار آمد.

خیز و آستین برزن،
زیر پا فکن دشمن،
سد فتح را بشکن.
روز افتخار آمد.

چو عارف شنید آن سرود و خروش
چو دریای آتش بیامد بجوش.
صدای رفیقان جوان رشید
هر آنقدر نزدیکتر می شنید،
همانقدر افزون شدی کوششش،
شدی بیشتر همت و جوششش.
همانقدر هم دشمن بد سیر
نمودی تلاش و جدل بیشتر.

چو از خستگی چون سیاهی شب
رسید آن دورا جان شیرین به لب،
بغرید عارف چو شیر عرین،
بلندش نمود و زدش بر زمین.
چو شهباز بنشست بر سینه‌اش،
بیفشرد حلقوم پرکینه‌اش.
رسیدند کلخوزچیان هم زراه،
ببستند بازوی آن کینه خواه.
در آندم سپیده بیاری دمید
که در نور آن هر کس او را بدید.
چو نیکو نمودند بر او نظر
بدیدند کو هست گرگ بشر:
بد آنگرگ سلطان خوجای شریر،
زبایان بیرحم دور امیر.
نهان آمد این دزد در شام تار
ضرر تا رساند به آن پنبه‌زار.
زند آتش از کین صنفی به آن،
بمحصول مخصوص کلخوزچیان،

به محصول مردم خیانت کند،
بقانون شورا اهانت کند.
چو دیدند او را دلیران کار،
زن و مرد کلخوزچی نامدار،
بگفتند این دشمن ما بود،
بداندیش ما، خصم شورا بود.
همین بای ظالم به دور امیر
چه ها کرد برضد خلق فقیر!
مگر بچهٔ چاریک‌کارها
نمیمرد از ظلم این اژدها؟
مگر این کس و دسته او همه
نبودند گرگان و ماها ــ رمه؟
چه خوش طشت دشمن زبام اوفتاد،
شغال بداختر بدام اوفتاد!
زهی بازوی عارف هوشمند
که آورد خصمی چنین در کمند!
کنون ما بریمش به درگاه داد،

دهد داد ما تار و پودش بباد.
در آن لحظه خورشید عالم فروز
گریزاند شب را ز شمشیر روز.
تو گفتی در آندم بود آفتاب
کمیسر در عدلیهٔ انقلاب.
فلك صحنهٔ داد شورائی است
که خورشید در آن به کرسی نشست.

٤

خبر چون از آن کار مرد پلید
به کلخوزچی و یکه‌دستان رسید،
بمانند پروانه‌ها گرد شمع،
در اطراف عارف بگشتند جمع،
که او را همه دوست میداشتند،
زمهرش به دل دانه میکاشتند.
چو رعد از تمام بریگادها
بر آمد بر افلاك فریادها.
چه ازبك، چه قرغز، چه تاجیك و روس

بخوردند بر آن دلاور فسوس،
سخنها بگفتند در وصف او،
بشستند او را رخ و دست و مو.
به سلطانخوجه خائن و دزد شب
به دشنام یکسر گشادند لب.
ولی چند زارع که در این مکان
به شك مانده بودند تا آنزمان،
زدنیای کهنه شده ناامید،
زدنیای نو نیز مانده بعید،
در آن جنبش خلق و جوش و خروش
گرفتار حیرت بدند و خموش.
همان جوره ناصر که در اینزمان
بود باعث فخر کلخوزچیان،
مشوش خیال و سراسیمه بود،
دل او تو گوئی که دو نیمه بود.
به نیمی خرافات دنیای پیر،
به نیمی مرام لنین کبیر.

میان دو نیرو دلش می طپید،
که هر یك به سوئی ورا میکشید.
خلاصه چنین بود آن بینوا
به چنگ خیالات خود مبتلا،
که ناگاه چندین زن ضربدار
کشیدند در پیش رویش قطار،
بچشمان او چشمها دوختند،
خیالات سست ورا سوختند.
بگفتند دور از رفیقان مایست،
دگر وقت یکرنگی و یکدلیست.
تو دیدی کنون دشمن و دوسترا،
شناسی زمغز اینزمان پوسترا.
تو دهقان بیباك زحمتکشی،
چرا در چنین ماجرا خامشی؟
نمان بیش از این در میان دو صف،
بیا اینطرف یا برو آنطرف!
بنالید ناصر کز این زندگی
شدم من گرفتار شرمندگی.

بمن سخت باشد که عمری دراز
بدم تابع دشمن حیله ساز.
گمان می نمودم کسان قدیم
چو سلطانخوجه صادقند و سلیم.
ولی ایندم، از سادگیهای دل،
شدم پیش همصنفهایم خجل.
کنون گشت بی شبهه ثابت به من
که اینسان کسان بوده اند اهرمن.
من و مثل من بیسوادان پیش،
که آگه نبودند از حق خویش،
چو کور و کر و بیزبان بوده‌ایم،
همه سخرهٔ این سگان بوده‌ایم.
کنون باید اصلاح نقصان کنیم،
خطاهای بگذشته جبران کنیم.
نمائیم، با این ددان شرور،
همان عمر تاریك خودرا بگور.
پس از دفن آن دورهٔ بندگی
گذاریم پا در ره زندگی،

گلستان نمائیم این خاك را،
همین خاك از دشمنان پاکرا.
بگفت این و بر جست مثل پلنگ
که سلطانخوجه را بدرد بچنگ.
بدنبال او یك گروه دگر
که بودند چو او از آن پیشتر،
ز رفتار شب در خروش آمده،
زگفتار ناصر بهوش آمده،
نمودند برضد بدخواه شوم
به امداد دهقان نامی هجوم.
ولی پهلوانان کلخوزچیان
گرفتند آنجمع را در میان،
بگفتند این کار رسوائی است،
مخالف بقانون شورائی است.
تو در ملك خود قادر و حاکمی،
نه خونخوار و وحشی چو این ظالمی.
از این کیفر و جنگ شخصی چه سود؟
بدرگاه دادش کشانیم زود!

۵

چو از کار آن روبه نابکار
دل آسوده گشتند مردان کار، ـ
دلیران زحمت بپا خاستند
به میدان کوشش صف آراستند.
بیامد دمان عارف پاکزاد
بپیش صف ضربدار ایستاد.
بگفتا که: ای تودهٔ نامور،
رفیقان فعال صاحب هنر!
از آغاز این بلشویکی بهار،
از آندم که ما سر نمودیم کار،
بهنگام کشت و کلند یکم،
همینگونه بعد از کلند سوم، ـ
بریگاد ما داشت، با جهد و کار،
همیشه بکف بیرق افتخار.
کنون بیرق از دست ما دورشد،
دل من از این غصه رنجور شد.
کنون نیست آن نور در نام ما،

نشد مثل آغاز انجام ما.
بیائید تا جد و کوشش کنیم،
بود وقتمان تنگ جوشش کنیم،
نمانیم پس از رفیقان خویش،
از ان شش بریگاد یاران خویش.
پلان را زصد بیش اجرا کنیم،
بدان را از اینراه رسوا کنیم.
ظفرمند گردیم بعد از شکست،
بیاریم آن نام رفته بدست.
نمودیم بر دشمنان از بشر
بمیدان صنفی تماما ظفر،
کنون رو بمیدان کار آوریم،
بکف بیرق نامدار آوریم.

٦

ز بس جلوه‌گر بود در آنمکان
به هر کرت رومال سرخ زنان —
ندانستی آدم زدور و کنار
که این پنبه‌زار است یا لاله‌زار.

نظر چون فتادی در آن سرزمین
بسر پنجه و دست هر پنبه‌چین،
تو گفتی خروسی، بمنقار تیز،
بچیند همی دانه تیز و تمیز.
اگر سرو در بوستان خم شود
وز آن خم شدن نقره بار آورد، —
بود مثل آن‌دختر کمسومول
که خم گشته می چیند از پنبه گل.
در آن باغ بسیار سرو چمان
بدلخواه خود گشته سرو خمان.
چنین دختر آنجا فراوان بدند
همه خرم و شاد و خندان بدند.
بدامانشان پنبه چون برف خشک،
فتاده بر آن گیسوانشان چو مشک.
چو گلها همه در گلستان بدند،
چو بلبل به گلها غزلخوان بدند.

سلام، سلام، ای رفیقان فابریک!
سلام برادران دور و نزدیک!

ای رفیقان ما شما را می بینیم،
طلای سفید برای‌تان میچینیم.
طلای سفید به فابریکها میرود،
بیرق سرخ شوروی میشود.
دو باره این زر مال ما میشود،
جامهٔ ما، رومال ما میشود.
این گل — گلوله و توپ ما میشود،
ماشین ما، گلوب ما میشود.
چراغ چون آفتاب ما همین است،
دفتر ما، کتاب ما همین است.
ای پنبه جان بیا بدامن من،
تو میشوی پیراهن تن من.
فابریکچیان همه در انتظارند
که کی کلخوزچیان پنبه می آرند.
نمیرود این سخن از یاد ما:
باید فاتح شود بریگاد ما.

نگه مینمودند چون دیگران
به آن جوشش نوجوان دختران، —

دمی هم ز کوشش نمی کاستند
عقب‌ماندن اصلا نمیخواستند.
ز نوباوگان پس نمیماند کس
در آن کار از دیگران یک نفس.
همه در تلاش و همه در عمل
کز آنها در آن آشتیانه جدل
کی از کاسهٔ فتح شربت خورد؟
کی از آن میان گوی سبقت برد؟
که چیند از آن حاصل رنجبر
نخست از همه بهتر و بیشتر؟
چنان کار بد پر زعشق و هوس
که گفتی گل پنبه‌ها هر نفس
گرفتی از آن عشق سرشار جان،
پریدی بدامان کلخوزچیان.
در آن روز تا شب گل پنبه‌ها
تماما شد از ساقه‌هاشان جدا.
همه پنبه‌ها گشت غونداشته،
دو صد کوه از آن پنبه انباشته.

در آن پنبه زار عارف بی نظیر
ستاده، چو یک ناخدای کبیر
به آرکتیک در برفهای بعید،
همه جامه و روی و مویش سفید.

۷

به سطح زمین بود پاشیده آب،
به بالای سر پرتو آفتاب.
زیکسوی میدان ــ صف کارگر،
زسوی دگر ــ تودهٔ برزگر.
صف نوجوانان بد آراسته
در آنجا چو گلهای نوخواسته.
تماشاگران هم از اندازه بیش،
بریگاد عارف ستاده بپیش.
ستاده بریگاد و او بر سرش،
تبسم کنان در برش مادرش.
ز شهر آمده شوروی راهبر،
سخن راند او پیش اهل هنر:

ـ رفیقان محبوب و با احترام،
زما برشما انقلابی سلام!
رفیقان، زفتح شما بی شمار
همه خلق شورا کنند افتخار.
از این کار مردانه نام خجند
بشد همچو کوهی بعالم بلند.
کنون ما به پنبه طلا میدهیم،
طلارا به بیگانه‌ها میدهیم.
چرا پول ما پیش بورژو رود،
زر ما از این سو به آن سو رود؟
بکوشیم با زور و ادراك خویش،
بکاریم ما پنبه در خاك خویش.
از این بعد در بند خواهد کشید
زر زرد را این طلای سفید
که دیگر وی از کشور مردکار
نپرد به صندوق سرمایه‌دار.
شمائید، ای مردم محترم،
در این کار فعال و ثابت قدم.

همه بازوی عزم بگشاده‌اید،
همه داد مردانگی داده‌اید.
ولی بود چون سعی آن بیشتر —
بریگاد عارف بود پیشتر.
شما، ای رفیقان عارفچیان،
که دادید اینگونه خوب امتحان،
بپاداش این فتح و این گیرودار،
بگیرید این بیرق افتخار! —
سپس بیرق سرخ را پیش برد
بدست توانای عارف سپرد.
زن و مرد آن تودهٔ ارجمند
کشیدند شاباشهای بلند.
بگفتند این مملکت زنده باد!
همین بیرق سرخ پاینده باد!
فضا پر ز آهنگ موزیک شد،
پر از نغمه نغز تاجیک شد.
برقص آمده دختران جوان،
چو در باغ از باد سرو چمان.

دلیران که در وقت زحمت چنین
تو گوئی ز سنگند یا آهنین
همانا بمرغان مبدل شدند
که یکباره در جست و خیز آمدند.
سرودی که هر رنجبر می سرود
در آن بزم پیروزی اینگونه بود:

در کلخوز تاجیکستان
از غیرت کلخوزچیان
پر شد پلان، پر شد پلان،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

این فتح ما مشهور شد،
مسکو از آن مسرور شد،
چشم حسودان کور شد،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

شد بخت سرکش رام ما،
آمد ظفر در دام ما،

پر شد جهان از نام ما،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

در دورهٔ شاه و امیر
ما بنده بودیم و اسیر،
در عصر شورا، همچو شیر،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

ای تودهٔ زحمتکشان،
ای عامهٔ کلخوزچیان،
خوانیم اکنون همزبان:
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

باید که هشیاری کنیم،
این فتح را یاری کنیم،
آنرا نگهداری کنیم،
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

*

همان داستان کاوستاد سخن
به تصویر آن داده داد سخن،
بدانسان که فرمود آن پاکزاد
تماما در این سرزمین روی داد.
هزاران سر اندر پی تاج رفت،
تن و مال مردم بتاراج رفت.
زمین همچو انباری از کشته شد،
تن جنگجویان در آن پشته شد.
زخون گشت آندشت انباشته
که شد تاج از خاك بر داشته.
کی داند، همانجا که بهرام گرد
زمیدان همان تاج چون گو ببرد،
همانجا نباشد که عارف، چو شیر،
بکف داشت آن بیرق بی نظیر.
زمینی که خلق ستمکش زخون
نمودندی آن را چنان لاله‌گون،
زمینی که بد قرنهای زیاد
پر از جنگهای زبان و نژاد،

همانجا که در راه حفظ وطن
نمودند مردان فدا جان و تن
ولی خون پاك وطن‌پروران
شدی چشمهٔ نعمت دیگران،
همانجا که بد صحنهٔ جنگ و خون –
کنون گشته میدان علم و فنون.
بود اینزمان آن زمین ناپدید
نه در خون سرخ – از طلای سفید.
همین صلح و خوشبختی رنجبر
بود سرنوشت بشر سر بسر.
جهان با همین رسم و آئین شود،
پر از دوستی، خالی ازکین شود.

ستالین آباد – مسکو
ژوئن – اوت ۱۹۳۵

مردستان

۱

قرنها پیشتر از این دوران
بود یك ده بنام مردستان.
مردمانش ولی زنان بودند،
در همه سن همه جوان بودند.
هر یکیشان که گفتگو میراند
دیگری را بنام شو میخواند.
مثلا اینچنین: زن بهرام،
زن بیژن، زن ظفر، زن سام.
دور از آن ده، بدامن یك کوه،
جنگلی بود پر صفا و شکوه.
سبز و پر جلوه کاجها در آن،
سروها همچو قامت جانان.
پیش هر سرو بود از مرمر
یا ز پولاد و سنگ یک پیکر،
هر یکش یادگار شوی زنی.

گرد آن رسته پرصفا چمنی،
خردك اما، ز فرط سبزه و گل،
جای الهام و خوانش بلبل.
رسم آن ده بد اینکه هر ساله
همه زنها بموسم لاله
خوردنیهای خوب می پختند،
نقل میساختند و شربت قند.
کیسه ها پر نموده از آجیل،
مرغ بریان نهاده در زنبیل،
ناخنانرا چو گل نموده خضاب،
بر سر و روی خود فشانده گلاب،
جامه پوشیده پرنیان و حریر،
گیسوان تابداده چون زنجیر،
وسمه بر ابروان کشیده بناز،
با دف و چنگ و نای و بربط و ساز،
سوی جنگل، ترانه خوان، خرسند،
کودکانرا گرفته میرفتند.
هر یك از آن زنان غالیه موی
بوسه میزد بروی هیکل شوی.

می نشست او به پیش آن پیکر
همچنانیکه با خود شوهر.
از همه کارهای خانه و ده
خواهر و دختر و پسر، که ومه،
درد دلها به پیش شو میکرد،
گو که با زنده گفتگو میکرد.
چون زخوبی و مهربانی او
یاد میکرد و قدردانی او،
ناله‌ها میکشید از دل زار،
اشك میریخت همچو ابر بهار.
لیك وقتیکه از نکونامیش
یاد میکرد و خوش سرانجامیش
وز چنان عشق بی نظیر و بلند
که نژاد وطن به وی دارند، —
اشك چشمش تمام میخشکید،
روی او سرخ گشته میخندید.
— زندهٔ دائمی‌است اینسان جفت،
کودکانرا شرف بود — میگفت.

گفتنی‌ها چو میشدند تمام
شاد با کودکان خود تا شام
خورده نوشیده نغمه‌ها میخواند،
از پدر قصه بر پسر میراند.

۲

در چنین روزی آمد از ره دور
مردی آنجا غریب و نامشهور.
دید ده را تماما آبادان،
همه اسباب زندگی در آن.
هر کجا رفت و ایستاد و دوید،
روی آدم ولی بدیده ندید.
گفت با خود که این چه احوالیست؟
ده پر از نعمت، از بشر خالیست...
کرد وحشت، دلش بلرزه فتاد،
«آدم، آدم کجاست؟» زد فریاد.
شد به آواز او زنی از دور
بدر از خانه همچو مرده زگور.

قد خمیده، سیاه پوشیده،
گوئی از کائنات رنجیده.
سوی جنگل، چو شاخهٔ بی برگ،
دست برداشت آن فرشتهٔ مرگ.
زهرهٔ مرد ازان اشاره درید،
تا به جنگل دوید و جست و رسید.
دید آن حال را و حیران شد،
سر بپرسید و آگه از آن شد،
سر عیش و سرور آن زنها،
سر غمهای آن زن تنها.
حال او را زنی رعایت کرد،
بنشاندش، به وی حکایت کرد
که به این ملك چندی از این پیش
لشکر دشمن آمد از حد بیش.
خواست این ملك را کند تسخیر،
مردمش را غلام و خوار و اسیر.
لیك مردان این ده خرم
بند کردند راه را محکم.

کس نمیخواست سرفکنده شود،
زنده ماند به ننگ و بنده شود.
زان سبب جنگ کرد با دشمن
هر یکش در مقابل صد تن.
کشته گشتند یك بیك مردان،
کسی اما نداد جان ارزان.
از دم تیغشان برون زشمار
غرق خون گشت فیل و فیلسوار.
هر قدر خصم حمله‌ور گردید
رو برو شد بمرگ و بر گردید.
پیش اردوی دشمن غدار
شد تن مردهای ده ــ دیوار.
ارتش مملکت رسید آندم
بیخ دشمن فکند از عالم.
آخرین مردهای ده، خرسند،
دم مردن حیات را دیدند.
بازی جنگ را همین ده برد،
مملکت را کلید فتح سپرد.

لیك تنها از آن همه مردان
شوی آن زن گریخت از میدان.
خبر ننگ را زنش چو شنفت
در لباس سیاه با ما گفت
که مرا، ای زنان بخت سفید،
بعد از این بیوه زن خطاب کنید!
نام آن زنده مرد شرمنده
«مرده» شد، نام مرده‌ها ــ «زنده».
نام ما نام شوی ما گردید،
نام شوی آبروی ما گردید.
وز همه این زنان بی شوهر
بیوه زن ماند نام آن خواهر.
پدر زنده، کودکان یتیم ــ
غمی اینسان که دیده تلخ و عظیم؟..
ده ما اینك از همان دوران
یافت از خلق نام مردستان.

۳

گفت این قصه را و شد خواموش
ناگهان پر بشد هوا زخروش.
پرچم جشن بر کشیده بماه
کاروان وطن رسید از راه.
اهل هر شهر و هر ده نزدیك
جمع گشتند از پی تبریك،
بهر تبریك خاندان ظفر،
افتخار تمام نوع بشر.
با جوانمردزادگان خرسند
مهربانی نموده و گفتند:
شبهه‌ای نیست کاینچنین پسران
نامور میشوند چون پدران.
ما به آنها کنیم غمخواری،
مهربانی و خدمت و یاری
تا تماما بزرگ و مرد شوند،
پخته در صنعت و نبرد شوند.

باز هم بر فلك خروش رسید،
نغمه‌های ظفر بگوش رسید.
وقت شب هر کسی، بخاطر شاد،
سوی بنگاه خود براه افتاد.
زان مسافر که آمد از ره دور
گشت این قصه در جهان مشهور.

٤

این سخن شیرهٔ دل وجان است،
لایق هدیه بر دلیران است.
به دلیران سوسیالیستی،
قهرمانهای ضد فاشیستی،
پهلوانهای کارگر ـ دهقان،
بی سخن زنده‌های جاویدان.

ستالین‌آباد ۱۹٤۱

شبیخون پارتیزانی

در یک قلعهٔ خالی، نیم ویران
چندی حصاری بودند دلیران.
آفتاب زمین را چون دیگ میجوشاند،
بخار زمین آنرا می پوشاند.
ارتباط با دنیا شد گسسته،
اسبان تقریبا از کار افتادند...
دلیران بیخواب بودند و خسته،
بعضی از آنها بیمار افتادند...
با احتیاط، آهسته آهسته،
نزدیک می آمد دشمن از هر سو.
آن ــ آزادی‌کش، این ــ آزادی جو.
آنها ــ جیره خواران انگلیس،
استقلال فروش، خائن کاسه لیس.
اینها ــ دوستان عدل و استقلال،
استقلال ایران بی زوال.
لیکن برای هجوم کم بودند:

اینها ـ چهل تن، دشمنان ـ ده چند...
تاکی می توان تاب آورد اینجا؟
تمام میشود علوفه، خوراك،
فشنگ لازم دارند... کار آنها
هر دم بیشتر میگردد وحشتناك.
نا راحتی، غم دارد میرویند.
منتظر دلیران که چه گوید
«پدر» ـ مردی از همه جوانتر
که از مهر او را میخوانند «پدر».
پیشرو است هر جا که خطر پیداست،
در غم خود نیست، در فکر آنهاست...
نقشهٔ «پدر» چندیست آماده،
او را در این کار قطعیست اراده.
و لیکن میخواست روح دلیران
حاضر شود، بعد بدهد فرمان.

جوجه گنجشکی تازه پریده،
نیك و بد دنیا را ندیده،

زیر سایهٔ آن برج و بارو
ناتوان، گرسنه آرمیده.
گویا رفته بود روح از تن او.
مجاهدان پیشش دان افشاندند،
به گلوی خشکش آب چکاندند
چنان که بحال آمد، جان گرفت،
کم کم انس با آن دلیران گرفت.
آنها هم چنان به او دل بستند،
چنان که گویا عضویش هستند.
می پرید روی دوش دلیران،
میخواند جیك جیك زیر گوش آنها.
پر پر میزد گویا میگفت: یاران،
زود با هم پرواز کنیم از اینجا...

روزی گنجشك را بحال پرواز
در هوا تعقیب کرد یك جره باز.
از چنگال مرگ، مرگ بی امان
بار زندگی را کشان-کشان،

مسکین، گریزان مثل دیوانه،
زیر سقف پناه برد به یك لانه.
از داد و فریاد مجاهدها
جره باز فرار کرد از آن فضا.
ماری از آن لا نه در همانم
بیرون شد گنجشك گرفته به دم.
همانم که مار خود را نشانداد
دلیران آنا- زدندش به تیر.
مار از آن بلندی بزیر افتاد.
افتاد و جان داد-
پرنده زنده در دهان او...
بین چه میکند گنجشك دلیر:
با گردن، سینه، با نفس، منقار،
با چشم، خلاصه، با همه نیرو
بیرون میخزد از دهان مار.
بر آمد...
او را دادند شستشو...
سر مار را کوبان در زیر پا.

خندان میگویند: بمیر اژدها!
ما دوست را بدشمن نمیدهیم،
به اینسان پستی تن نمیدهیم...
جیك جیك جیك! این است گنجشك میجهد
شادی خود را نشان میدهد.
«پدر» موقع را در یافت، فرمان داد:
همه پیش من! پس، خندان، دلشاد،
«برادران — گفت — این گنجشك امروز
آموخت که چه سان باید شد پیروز.
آموخت: سختی هر قدر باشد شدید
آدم نمی باید شود نومید.
ما نیز اینجا در دهان ماریم،
لیکن هم فهم و هم جرئت داریم.
بیائید، دوستان، با مردی، جهد،
زاین دام به دشمن شبیخون آریم.
این زهر را بدل نمائیم به شهد.
شهد پیروزی، شهد زندگی».

«هو را!» از چهل دهان به یکبار
بیرون آمد...
هر سو دوندگی،
تعمیر سلاح، تقسیم فشنگ،
پر کردن قمقمه ها از آب،
تفتیش کردن لجام و رکاب،
کوبیدن نعل، دوزاندن تنگ،
غیرت و شتاب:
جنگ در پیش است، جنگ!..

چون دل دشمن، بود آن شب سیاه.
در گنبد افلاک پیدا نبود
نه شمع اختر نه مشعل ماه.
سکوت مطلق بد فرمانروا.
تنها در دل دلیران گویا
دم تاریکی شنیده میشد.
ــ خدایا پس کی می جنبیم از جا؟ــ
تناب تاقت بریده میشد،

دل انتظار دریده میشد،
در فکر پرچم فتح دیده میشد!..
نمد پیچانده بر سم اسبان،
دلیران در تاریکی چون کوران
که همه چیز را می بینند با حس
ایستادند در انتظار فرمان،
با عزمی راسخ، ایمانی خالص.

مثل نهنگی که موج را برد،
یا عقابی که در ابرها پرد،
صف بد خواه را از هم دریدند.
بسیاری بخاك افتاد از دشمن.
دلیران از آن حلقهٔ آهن
چون برق پریدند...
تاختند تا وقتی سپیده دمید.
در یك وقت آنها و نور خورشید
بکوه رسیدند.
کوه پر چشمه، پر سبزه، پر برگ.

آزاد شدند از کام مار مرگ!
بهر رزم نو، افتخار نو،
مشغول شدند آنها به کار نو،
ابتکار نو...
نوازش کنان مردان شجاع
با رفیق پردار کردند وداع.
به کهسار «معلم» را پراندند،
او را هم به آزادی رساندند.

مسکو ۱۹۵۲

«دوستم»

۱

در ایران چون بضد ظلم شاهی
بپا شد بیرق مشروطه خواهی،
مجاهدها ز هر سو، دسته دسته،
بزیر سرخ پرچم عهد بسته،
بدفع خصم آزادی مردم،
مسلح آمدند اندر تهاجم.
کنون بیش از چهل شد سال از آندم،
ولی، چون روز پیش، آید بیادم
که منهم رهبر یک دسته بودم:
براه خلق پیمان بسته بودم.
سمندی تیزدو بد مرکب من
که میداد او تمیز از دوست دشمن.
روان میشد میان کوی و بازار
بدنبالم، چو سگهای وفادار.

اگر از پشت زین من تیر خورده
نگون می اوفتادم مثل مرده،
به سم خاک زمین میداد بر باد،
بدور من کسی را ره نمیداد.
چو بر میخاستم از خاک، زنده،
زشادی شیهه زن، میکرد خنده.
و گر شب بخشی از اردوی شاهی
بما نزدیک میشد در سیاهی،
مرا با پوز خود میکرد بیدار،
که دشمن بیخبر آمد، خبر دار!
دو گوشش راست همچون شمع میشد،
چو شیری وقت حمله، جمع میشد،
به وسعت چشمها را باز میداشت،
نفس در سینهٔ خود باز میداشت.
و گر جمعی زما از کوه یا دشت
وظیفه کرده اجرا باز میگشت،
به جنبش اسب من میداد از آنان
خبر، چون بادسنج از باد و باران.

سخن‌فهم و جسور و مهربان بود،
عزیز ما همه رزم آوران بود.
در این دعوی نه کذب است و نه اغراق
که گویم بود بین اسبها تاق.
چنان در دوستی سنجیدم او را
که نام «دوستم» بخشیدم او را.

۲

بما یکروز آنسان تاخت دشمن
که لازم شد ز وی واپس نشستن.
بدانسان متصل بد تیر اعدا
که می افکند سایه بر سر ما.
گروهی دوستان، در بینشان من،
ببستیم از پس صف ره بدشمن.
مگر زال اجل غربال در کف
غبار مرگ می پاشید بر صف.
در آن اثنا بپای «دوستم» خورد
چنان تیری که کردش استخوان خرد.

همانَدم تیر دیگر هم بدستش
رسید و، همچو پای او، شکستش.
قلم شد آن دو ساق همچو پولاد،
من از زین بر زمین جستم، وی افتاد.
نظر با نالهٔ زاری بمن دوخت،
شرار آن نظر قلب مرا سوخت.
نگاهش با زبان بی زبانی
طلب میکرد از من مهربانی.
تو گوئی گفت: در این گرم صحرا
به این حال ار بمانم، جانورها
کنندم، زنده زنده، پاره پاره.
عذاب دوست را بنمای چاره!

۳

ز درد «دوستم» دل پر ز غم بود،
خطر نزدیک بود و وقت کم بود.
بروی سینه زور آورده دستم،
مگر دل را نگه دارد، نشستم.

کنون در پیش چشمم هیکل اوست...
دو دست افکنده اندر گردن دوست،
فشاندم از دو دیده اشک بدرود،
عبث در کوشش بر خاستن بود.
مگر دشمن بشد آگاه از آن درد،
که بی پروا فشار سختی آورد.
دو گوش «دوستم» شد راست چون تیر،
که مرگ آمد، بجه زاینجا، مکن دیر!
رخش بوسیدم و از جای جستم،
دو چشم و گوش را با دست بستم،
زبان لکنت زنان، فرمان به یاران
بدادم تا کنندش تیرباران...
همه سوزان ز درد و خشمگینی
عنان بر تافتیم از پس نشینی.
گرفتیم، اندر آن میدان چو یک تن،
قصاص دوست از اردوی دشمن.

مسکو ۱۹۵۳

کاوه آهنگر

اشخاص

کاوه	آهنگر
بهرام	بزرگترین پسر کاوه
فرخ	جوانترین پسر کاوه
پیروزه	زن کاوه
قباد	کله‌پز
نوشافرین	دختر قباد
پرویز	یکی از سر کرده‌های کوهستانیها
سنگین	روستائی
ضحاک	پادشاه غاصب
خسرو	یکی از میهن پرستان
شهربان	
وزیر دربار	
جارچی	
سردبیر	
نقاره‌چیان	

پسرهای کاوه، مردم شهری و کوهستانی، سپاهیان، دژخیمان، درباریان.

پردهٔ اول

بازار آهنگران. کله پزخانهٔ قباد. بین مشتریها پرویز و سنگین دیده میشوند. قباد به مشتریها خدمت میکند. در بازار ساعت استراحت است. آهنگران، از آنجمله یازده پسر کاوه، در پیش آهنگرخانه‌های خود نشسته میخورند، مینوشند و صحبت میکنند. در این ضمن نوشافرین آمده به پدر خود کمک میکند. جوانها سرود میخوانند.

آن سلسله می آید اگر بر سر بازار،
بازار شود از نفسش تازه چو گلزار.
کمان دارد زابرو،
کمند آرد زگیسو،
شکر در خندهٔ او،
به پیشش خم شده سرها ز هر سو،
بت ما جادو است، البته جادو.
ای‌سلسله مو، سلسله مو، از این سو گذر کن،
ما هم عاشقیم، به ما هم نظر کن.

به دل مهر تو داریم،
زعشقت بی قراریم،
پرستاران یاریم،
برای دیدنت در انتظاریم،
اگر فرمان دهی جان میسپاریم.
می آید و چشمش بود از شوق ظفر مست.
برهمزن این شهر همین است، همین است.
نگاهش دل رباید،
کلامش جان فزاید،
خرامش غم زداید،
به این سان بت گرانجانی نشاید،
به هر قصدی که آید گو بیاید!
ای گیسوکمند، ابروکمان، تو ما را مترسان،
سر میطلبی، آمده و بستان!
به دل مهر تو داریم،
ز عشقت بیقراریم،
پرستاران یاریم،
برای دیدنت در انتظاریم،
اگر خواهی دو صد جان میسپاریم.

پرویز

بهتر از هر کس بدنیا میپزد این مرد مغز.

سنگین

ای برادر، او خودش هست آدمی بسیار نغز.
هر زمان با اسب خود باری به بازار آورم،
آمده از مغز و شوخیهاش لذت میبرم.
بذله‌گو، مهمان نواز و کاردان و پر کمال...

پرویز

پس چنین دختر، چنین زیبا گهر بر وی حلال!

سنگین

آری... از وی مردمی و مهربانی دیده‌اند،
مردمان او را از این رو «پاکدل» نامیده‌اند.

(به قباد)

ای قباد پاکدل، چیزی بخوان!

قباد

بگذارمان!

پرویز

جان من ممنون بکن...

دیگران

آری، بخوان.
حتماً بخوان!

قباد، بعد از کمی غمزه، یک طبقچه مغز پخته را برداشته با حرکات و اشاره‌ها مشغول خواندن میشود.

قباد

نرم و شیرین و جوان است این مغز،
بهترین مغز جهان است این مغز.
مغز پختن هنر نغز من است،
نعمت و حرمتم از مغز من است.

مشتریها

کار دنیا به مراد است، مراد،
مغز با مزه زیاد است، زیاد،
بهترش مغز قباد است، قباد،
خوشترش مغز قباد است، قباد.

قباد

مغز اگر تازه بود، یار خورد،
با می و چنگ و دف و تار خورد،
نکند نفرت و بسیار خورد.
مغز اگر گنده بود، مار خورد!

مشتریها

کار دنیا... (تا آخر)

قباد

هر که بی مغز بود انسان نیست،
مغز پختن به جهان آسان نیست،

مغز سمبوسه و بادنجان نیست،
این هنر لایق هر نادان نیست.

مشتریها

کار دنیا... (تا آخر)

قباد

هر کسی مثل من آمخته شود ـ
مغز با یك پف او پخته شود،
لب بلب از مزه‌اش دوخته شود،
مغز خامان همه جا سوخته شود.

مشتریها

کار دنیا... (تا آخر)

فرخ و نوشافرین کنار میروند.

فرخ

یك سخن از تو شنیدن به جهان می ارزد،
یك نفس با تو ـ به گلزار جنان می ارزد.

نوشافرین

با تشکر دهم این قیمت نالایق را،
گر بدانم که وصالت سر و جان می ارزد.

فرخ

بمان پیوسته چون جان، ای بت مهرو، به پهلویم.
زموی خود بیفشان سنبل خوشبو به پهلویم.
به چشمت چون بدوزم دیده از خود بیخبر گردم،
تصور میکنم بنشسته یک آهو به پهلویم.

هر دو با هم

همین را خواهم از دنیا که وقت کار و آسایش
تو باشی دوش‌بردوش من و پهلو به پهلویم.

کاوه نمایان میشود. اهل بازار و راهگذران با احترام به وی سلام میکنند. کاوه با همه شان مهربانی کرده همراه یازده پسرانش به دکان خود در میاید. کار در همه آهنگرخانه‌ها شروع میشود.

پرویز (با شوق و محبت)

کاوه این بوده است!.. عجب پر قوت است و
چیره دست!
در هنر همتا ندارد. راستی چون آتش است!
یازده فرزند می بینم در اینجا دور او.

سنگین

غیر از اینها یك پسر دارد جوانمرد و نکو.
نام او بهرام. در میدان رزم است این زمان،
در حدود مملکت جنگد به ضد دشمنان.

فرخ به خواندن سرود «دست آهنگر» آغاز
میکند. دیگران با وی هم‌آواز میشوند.

در همه کاری،
در همه کشور
از همه دستی
هست بالاتر

دست آهنگر،
دست آهنگر.

تیغ برنده،
خود و خفتانرا،
تاج رخشنده،
داس دهقانرا
کی به صد زحمت
میکند ایجاد؟
دست آهنگر،
دست آهنگر.
دست آهنگر
پرشرر باشد،
در همه پیکار
پرظفر باشد.
میکند چون موم
آهن و پولاد
دست آهنگر،
دست آهنگر.
در همه کاری... (تا آخر)

بر وطن دشمن
گر هجوم آرد،
رو به این گلشن
بوم شوم آرد،
خاك دشمن را
میدهد برباد
دست آهنگر،
دست آهنگر.
در همه کاری... (تا آخر)

پرویز پیش کاوه می آید.

پرویز

روز به، ای کاوهٔ نام آور، استاد عزیز!

کاوه

روزگارت خوش! چه میخواهی برادر؟

پرویز

داس تیز.

شهر را از بامدادان تاکنون گردیده‌ام،
هر کجا رفتم فقط شمشیرسازی دیده‌ام.
قحط داس و گاوآهن در همه بازار شد،
حاصل دهقان به صحرا سوخت. اینهم کار شد؟

کاوه

دوستم، امروز این شمشیرسازی لازم است،
چون بحفظ مملکت شمشیربازی لازم است.
دشمن بیدادگر، آخر، هجوم آورده است،
قوهٔ سرحدی مارا پریشان کرده است.
تا که در میدان بود ضحاك یزدان ناشناس،
تیغ و گرز و نیزه و تیر و کمان لازم، نه داس.
تیغ میباید که گردنهای دشمنرا برد،
نیزه میباید که خفتانهای آهن را درد.

پرویز

همچنین از بهر لشکر چو بود در کار و نان.
غیر از این، تو غافلی از شور دهقان، ای جوان!
گر وطن محتاج یاریهای دهقانی شود،
سر زمین از موج دهقان بحر طوفانی شود.
داس ما آنوقت کار تیغ بران میکند،
سر ز جسم دشمنان چون گوی غلطان میکند.

کاوه

آفرین!

فرخ

اکنون بگیر این داس را!

کاوه

فرخ، ببین،
بهترین داسهامانرا به او ده، بهترین!

پرویز داس را گرفته کنار میرود.

زنها و بچه‌ها (دوان ـ دوان آمده)

کاوه، کاوه، ای کاوه جان،
بهرام می آید از میدان.
بیمار و خسته می آید.
سرش را بسته می آید.

صداهای مختلف

ـ بهرام آمد،
ـ بهرام آمد،
ـ آمد
ـ آمد
ـ آمد
ـ آمد!

بهرام در بین مردم می آید. قباد او را به کلبه پزخانه در آورده مینشاند.

قباد

خون مرا جراحت او سرد میکند.

(به نوشافرین)

می ده به وی!

(نوشافرین یك جام شراب می آورد)

بنوش، سرت درد میکند.

کاوه

این سرشکستگی سبب سربلندی است،
اینگونه دردها اثر دردمندی است.

قباد

گفتگوها هست از ضحاك و از اردوی او،
تو ز میدان آمدی، ز آنها چه میدانی، بگو!

بهرام

دوستان، بیرون شدم ده روز از این پیشتر
من ز میدان با سپاهیهای مجروح دگر.
درد من سخت است، اما بدتر از درد بدن
هست درد دوری از پیش دلیران وطن.
لشکر ما کرد رنگ از خون دشمن کوه و دشت،

کوشش و جانبازی مردان ما از حد گذشت.
لیك سرداران به پیش دشمنان بگریختند،
خون ما و آبروی مملکت را ریختند.
لشکر ضحاك از مور و ملخ افزونتر است،
او خودش بیرحم‌تر از اژدهای شش‌سر است.
بس عجایبها پدید از کارهای او بود
و از عجایبها عجبتر مارهای او بود.
در سر هر کتف او روئیده ماری بی امان،
طعمهٔ آنهاست مغز تازهٔ مرد جوان.
میرسد چون وقت خوردن، هر دو بیطاقت شوند،
بهر مغز شاه میخواهند در کوشش روند.
زان سبب هر روز جلادان دو آدم میکشند،
مغز آنها را خوراك از بهر ماران میکنند.
دشمن مغز جوانان است این ضحاك پیر،
وای بر خلقی که بر این اژدها گردد اسیر!
گر نمیخواهیم با پستی غلام او شویم،
یکدل و یکصف همه باید به جنگ او رویم.

مردم درحالت وحشت و خاموشی. پیروزه آمده به پیش بهرام می شتابد.

پیروزه

جراحت!.. وای براین حال زارم!
بیا، تا بر سرت مرهم گذارم.

بهرام با یاری مادر و یکی از برادرانش برخاسته میرود.

مردمان

بخت بر گشته و مغلوب شده لشکر ما،
وای بر دولت و بر ملت و بر کشور ما!
لرزه اُفتد به تن از این خبر وخشتناك.
بنده گردیم همه، فتح کند گر ضحاك.
بعد از آن مغز جوانان خورش مار شود،
نعمت کشور ما طعمهٔ اغیار شود.
نام و ناموس وطن یکسره برباد رود،
علم و تاریخ و شکوه و سخن از یاد رود.
تن ما گر که بمیدان همه بی سر بشود،
به از آنست که ضحاك مظفر بشود.

کاوه

وقت سختی خطر از سستی و خود باختن است؛
چون عدو حمله کند، چاره بر او تاختن است.
گر چه کردند خیانت دو ـ سه تن بزدل پست،
لیك در حفظ وطن خلق هنر پرورهست.
تا بُود وقت به هر سو بفرستیم آدم،
که دهند اهل وطن در همه جا دست به هم.

آهنگران

بیشتر اسلحه سازیم برای میهن!

فرخ

آید آن دم که بتازیم به دفع دشمن!

آهنگران با جوش و خروش مشغول کار میشوند. کاوه چند تن، از آن جمله سنگین و پرویز را پیش خود صدا کرده آهسته با آنها مشغول گفتگو میشود.

هیاهوی سختی از دور بگوش میرسد. یك گروه مردم دوان می آیند و فریاد میکنند.

دشمنان، دشمنان...
آمدند، آمدند...
وای! ضحاکیان
آمدند، آمدند...
میخورند، می برند،
میزنند، میکشند...
وحشیان، قاتلان
آمدند، آمدند!

اردوی ضحاک با چیزهای غارتکرده چون سیل به بازار میریزند.

فرمانده ضحاکی (شمشیر برهنه را بلند برداشته)

بنام حکمران روی عالم
خداوند ظفر ضحاک اعظم!
قتل و غارت شروع میشود.

پرده دوم

میدان در نزدیکی سرای شاهی. سپاهیان با ترتیب ایستاده اند. در یکطرف میدان نقاره‌چیان می نوازند.

نقاره‌چیان

هی، هی، بیائید!
مردم، کجائید؟
قرعهٔ نو میخوانند.
باید همه بدانند.
مردم، کجائید؟
هی، هی، بیائید!

مردم سیاه پوشیده، دسته ـ دسته می آیند، در میان آنها کاوه، بهرام، فرخ، پیروزه، قباد، نوشافرین و سنگین دیده میشوند. جلاد باشاگردانش می آیند.

مردم

ای داد،
ای فریاد:
فریاد از جلاد!
باز هم دو جوان
قربان باید داد.

خسرو

تا کی این پستی، تا چند این بیداد؟

بهرام

پس کی میگردیم ز این ذلت آزاد؟

شهربان با ملازمانش و سر دبیر می آیند.

سردبیر (بگوش شهربان)

هنوز نگفتید، من نمیدانم
نام کیها را امروز بخوانم.

جاسوس به شهربان نزدیك میشود.

شهربان

حالا میگویم.

جاسوس (آهسته به سر دبیرو شهربان)

بهرام و خسرو

روز و شب گرم فتنه...

شهربان

خوب، گم شو.

(به سر دبیر)

نوبت رسیده به این دو جوان،
نام اینها را زود تر کن اعلان!

سر دبیر

ای مرد و زن، بدانید،
ای انجمن، بدانید!
افتاده قرعهٔ نو
اکنون بنام خسرو
از خاندان رُهام.

(خسرو را بازور از آغوش مادر و برادرهای جوانش کشیده میبرند. مادر بیهوش می افتد).

دوم بنام بهرام.
این هدیه شد علاوه
از خاندان کاوه.

مردم

ای فغان، بهرام ما، بهرام ما!..
نور چشم پیر نیکو نام ما.
کاوهٔ دوم به مردی و هنر،
مهربان بهرام ما، بهرام ما!..
پیروزه (بهرام را به سینه چسبانده)
ای همه خلق جهان، رحم، رحم!
نیست دگر تاب و توان، رحم، رحم!
رحم به این مادر دلخون کنید،
رحم به این خستهٔ محزون کنید!

از قسمت عقب مردم صدای «بهرام ما، بهرام ما...» شنیده میشود. دژخیمان پیش می آیند که بهرام را ببرند. مردم بین آنها و بهرام ایستاده مانع میشوند.

پیروزه

بیشرفان، گلهٔ اهریمنان،
لعنت یزدان به شما ظالمان!

تخم خیانت بجهان کشته‌اید،
نه پسرم را به ستم کشته‌اید.
ظلم که دیده است از این بیشتر؟
من ندهم این پسرم را دگر!

زنها

ظلم که دیده است از این بیشتر؟
ما ندهیم این پسرش را دگر!

پیروزه

فریاد کنید، ای مردم!
امداد کنید، ای مردم!

مردم

نفرین خدا بر ضحاك،
آن اهرمن و آن ناپاك!
لعنت به همه یارانش،
تاج و کمر و مارانش!

شهربان

زودتر بریدش!

مردم

ما نمیدهیم!

شهربان

با زور کشیدش!

مردم

ما نمیدهیم!

شهربان

این چه نافرزانگیست،
این چه سان دیوانگیست؟
فتنه و آشوب چیست؟
حاصل این خوب نیست!
پند من را بشنوید:
خامش و عاقل شوید!

ورنه فرمان میدهم
بر سپاه فاتحم
تا کشد تیغ از نیام
از پی کشتار عام.
کیست مجرم گر بود
طالع بهرام بد؟
باید او قربان شود،
عدل و انصاف این بود.

فرخ و چندین جوان از هر طرف به جلو دوخیده میدوند.

فرخ

بجای او ببر مرا!

سنگین

– مرا!

دیگران

– مرا!
– مرا!
– مرا!

بهرام

بشنوید، ای پسران،
بشنوید، ای پدران،
مهربان مادرها،
نازنین دخترها!
این جوانان عزیز،
فاقدان همه چیز،
هر یکیشان بشری است،
پسر یك پدری است.
دیگری از چه رود
جای من کشته شود؟
من بسی ناشادم،
ده برادر دادم.
طالع من شد پست،
زندگانی تلخ است.
من خود این راه روم،
میروم کشته شوم...

پیروزه غش میکند. او را میبرند.

کاوه

بزرگ است روح تو، ای نامدار،
همین را ز تو داشتم انتظار.
دریغا که از دست ما میروی،
در این وقت سختی چرا میروی؟
مرا مرگ از این رو نکرد انتخاب
که هر روزم از نو کشد با عذاب.
به خورشید رخشان و آب روان،
که بی تو نمی‌ماندم اندر جهان.
بمانم که کام تو گردد روا،
پس از مرگ نام تو ماند بجا.
(پیشانی او را می بوسد.)

بهرام (به مردم)

گر که آید زین غم
رحمتان بر پدرم، —
پسر او بشوید،
یاور او بشوید.

مردم

پیر با غیرت ما،
شیر پر طاقت ما!
ما همه یار توئیم،
خویش و غمخوار توئیم.

فرخ (به بهرام)

ای سر و سرور من،
ای ز جان بهتر من!
از کبوتر بازی
تا به آهن سازی
تو مرا از خردی
در پی خود بردی.
در همه شادی و غم
من رفیقت بودم.
از چه اکنون با زور
کنییم از خود دور؟
یا به جان منت نه،

تو مرا رخصت ده
که شوم قربانت
چون بلا گردانت،
یا در این تیره سفر
تو مرا با خود بر!

بهرام

فرخ ناموردم،
یادگار پدرم!
تو وفاداری کن،
خلق را یاری کن!
چون پدر نیکو باش،
پهلوان چون او باش!

(به طرف مردم)

همت، ای خلق بزرگ،
نهراسید از گرگ!

باز باقیست امید،
ترک کوشش نکنید!

شهربان

حرف او را ببرید،
فوری او را ببرید!

بهرام

این زمستان رود
الوداع، الوداع!
غنچه خندان شود،
الوداع، الوداع!
بلبل نغمه‌گر
الوداع، الوداع!
در گلستان پرد،
الوداع!

بهرام و مردم

الوداع!

23—1363

بهرام

چون به فصلِ بهار
بر گل و لاله‌زار
خوش تماشا کنید،
یادی از ما کنید:
الوداع،

بهرام و مردم

الوداع!

مردم

پاک بهرام ما،
الوداع، الوداع!
شیر ناکام ما،
الوداع، الوداع!
جاودان بر تو باد
احترام، احترام!
ما ز دشمن کشیم
انتقام، انتقام!

پردهٔ سوم

در خانهٔ قباد. نوشافرین، پیروزه، چندین زن و دخترهای همسایه نشسته‌اند. بعضی از زنها میدوزند یا میبافند. نوشافرین و دخترها غمگین سرود میخوانند. در روی نردبان یك بچه کوچه را می پاید. گاهی وی با اشاره از کوچه گذشتن ضحاکیانرا خبر میدهد و تا صدای سم اسب، بهم خوردن اسلحه و خنده‌های وحشیانهٔ ضحاکیان تماماً دور نشود دخترها ساکت می نشینند.

دخترها

یار من از من، بی گناه،
رنجید و شد روزم سیاه،
با ناله و با اشك و آه
— گفتند — گردد مهربان.

گفتم به رعدی این سخن،
رحم آمدش بر حال من.
شد ناله آن رعد کهن،
در سینهٔ تنگم نهان.

یک ابر با من یار شد،
بر درد من غمخوار شد.
باران آن خونبار شد،
بگرفت در چشمم مکان.

یک گردباد پر خروش
از دور دید آن درد و جوش،
آهی شد از غرش خموش،
در دل نشست از آن زمان.

از آن زمان من تا کنون
از دیده ریزم سیل خون،
آه از دلم آید برون
وز ناله پر کردم جهان.

با این همه آه و فغان
و از دیده جوهای روان،
حالا هم آن آرام جان
با من بود نا مهربان.

هر کس بمن احسان کند،
معجز در این دوران کند،
او را بمن مهمان کند، ـ
گردم غلامش جاودان.

آواز جارچی از کوچه بگوش میرسد.

جارچی

هی، هی!
هی، هی!

(زنها سر پا ایستاده با وحشت گوش‌میدهند)

مارها گردن درازی میکنند،
پیش گوش شاه بازی میکنند.
بوی مغز شاه را چون بشنوند،
هر زمان خواهند در گوشش روند.
کله پزها مغز را بد میپزند،
مارها از خوردن آن عاجزند.
گر که از اهل محل یك پرهنر

مغز آدم را پزد شایسته‌تر،
تا روند از کیف آن ماران بخواب،
حکمران راحت شود زاین اضطراب، —
اینچنین خادم زپستی میرهد،
تاجور او را وزیری میدهد.
لایق بخشایش شاهی شود،
دولتش از ماه تا ماهی شود.
هی، هی!
هی، هی!..

(میگذرد)

پیروزه

آنکه مغز خلق خود سازد خوراك مار کیست؟..

زنها

در دیار ما چنین نامرد خائن هیچ نیست!
— نیست!
— نیست!

(گفتگوکنان میروند)

نوشافرین (تنها)

نه هش در سر، نه در تن تاب مانده،
نه خون در دل، نه در چشم آب مانده،
نه اندو روز روشن حس بیدار،
نه شام تیره حال خواب مانده.

اگر از سینه دل آواره گردد،
به صحرا افتد و صد پاره گردد،
به است از آنکه بعد از دلبر خود
به دنیا ماند و بیچاره گردد...

(سکوت. ناگاه از دور آواز فرخ بگوش میرسد).

دیر شد، تیره شد، ماهم نیامد،
روشنی بخش راهم نیامد.
خواستم بنالم، توانم نبود،
از دل به سینه آهم نیامد.

او نیاید من راهی میشوم،
در پیش هر چه خواهی میشوم،
بر فلك پرد، سیاره گردم،
در دریا باشد، ماهی میشوم.

گرچه خسته و زار و دلگیرم،
نمیخواهم دور از وی بمیرم.
صید تو نیستم، ای اجل، گم شو!
یار میگویم و قوت میگیرم.

فرخ (وارد شده)

نگارم، دلبرم، آرام جانم!

نوشافرین

عزیزم، افتخارم، پهلوانم!

فرخ

چرا رنگ از گل رویت پریده است؟

نوشافرین

دو مه شد رنگ شادیرا ندیده است.

فرخ

چرا آوازت اینسان زار آید؟

نوشافرین

خبر از دوری دلدار آید.

فرخ

چرا چشمانت اینسان اشك پاشند؟

نوشافرین

ز ترس اینکه از تو دور باشند.

فرخ

چه خواهد شد گر از تو دور گردم؟

نوشافرین

گر از تو دور گردم، کور گردم.

فرخ

جهان چون من جوان بسیار دارد.

نوشافرین

ولی دل دوستی با یار دارد.

فرخ

چه خواهی کرد اگر بی من بمانی؟

نوشافرین

فقط یك کار: ترك زندگانی.

فرخ

عزیزم، زندگی بسیار خوب است.

نوشافرین

عزیزم، زندگی با یار خوب است.

(فرخ نوشافرین را آغوش کرده)

چرا اینسان تنت چون بید لرزد؟

نوشافرین

دل از یك فکر وحشتناك ترسد.

فرخ

عزیزم، اینقدر ترس تو بیجاست.

نوشافرین (سر بسینهٔ فرخ گذاشته)

همینجا، زندگانی در همین جاست.

فرخ

به عالم دایم این ماتم نماند.

نوشافرین

تو گر باشی بعالم، غم نماند.

(بباغ میرود)

فرخ تنها

نز اجل باك و نه اندیشه از آذر دارم،

نه به دل واهمه از تیر و ز خنجر دارم.

بیم جان نیست مرا، گریهٔ جانان سخت است.
غم خود هیچ ندارم، غم دلبر دارم.
دل کسی نیست در این دورهٔ خونین بی درد،
لیك، من از همه کس درد فزونتر دارم.
بشکند کوه زسنگینی باری که بدوش
من ز بیرحمی ضحاك ستمگر دارم.
در دنیا به رخم گر که به بندند، چه باك!
من در این خانه نه خواهر نه برادر دارم...

(بعد از کمی سکوت)
نی... چرا لشکر غم ملك دلمرا گیرد!
گر برادر نبود خلق هنرور دارم.
هرگز از سختی دنیا نکنم ناله، که من
تربیت از پدر پیر غظنفر دارم.
بهر آزادی آهوی خودم میجنگم،
دشمنی گر چه در این راه چو اژدر دارم.
سخن این است که گر جان برود از تن من،
دست از دامن جانانه نمیبردارم.

نوشافرین از باغ برگشته برای فرخ میوه می آورد.

نوشافرین

جانم، دل من بسیار شد تنگ،
این زندگی نیست. ننگ است این، ننگ.
هر شب ز وحشت تا صبح لرزم،
از روزهای آینده ترسم.
ترسم زدستم ناگاه، بازور،
گیرد تو را این ضحاك منفور.
هردم فزاید بار بلاها،
فرخ، عزیزم، بگریز از اینجا!

فرخ

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهدجان،
سوزد و خوش بود، الحق که چه مردانه دهدجان.
ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت
غرق خون گردد و در دامن جانانه دهدجان.
درگه دوست بود خانهٔ آزادی و امید،
زنده آنست که در خدمت این خانه دهدجان.
گر خزان حمله کند، بندهٔ آن بلبل مستم

که جدائی نکند از گل و در لانه دهدجان.
مرده هرگز نتوان گفت کسی را که به مردی
بهر آزادی خانه ز بیگانه، دهد جان!

نوشافرین

ای کاش این خلق بر پای خیزند،
جنگیده خون دشمن بریزند.

فرخ

جان، دلبر من! بین چون دلیر است!
آهویم اکنون مانند شیر است.
آری، عزیزم، بر ضد ضحاك،
بر پای خیزد این خلق بیباك.
آنروزها من شمشیر در کف،
باید که باشم در اولین صف.

نوشافرین

با تو منهم روم و دشمنانرا بزنم،
منهم آخر، چو تو، فرخ، بچهٔ این وطنم.

(فرخ به وی خنجر می بخشد)

برو، جانم، تو دانی شب خطرناك
بود کوچه ز وحشیهای ضحاك.

فرخ

همیشه حکم تو بر من گواراست،
رود جسم اگر چه جانم اینجاست.
(وداع کرده میرود)

نوشافرین

پدر رفت و نیامد... کی بیاید؟
بیاید مشکلم را حل نماید...

(سکوت)

از این فکر پریشان عقل و هوش خویش میبازم...
چه تدبیری کنم تا جان فرخ را رها سازم؟

(از کوچه دو باره صدای جارچی به گوش میرسد).

مگر؟.. ها... چاره هست! اما ز فرخ دارمش پنهان.
اگر داند ز غیرت نقشه‌ام را میکند ویران.

به چنگت سر بکف میتازم، ای مرگ!
تو را در بند می اندازم، ای مرگ!
بزور عقل و کوشش دلبرم را
ز چنگالت رها میسازم، ای مرگ!

پرده چهارم

دربار. اهل دربار ایستاده‌اند. ضحاك در روی تخت از درد و خشم میغرد.

اهل دربار

بر سر ما بلا بارد از آسمان،
شاه پرقدرت ما شده ناتوان.
گشته بی خورد و خواب
پادشاه،
روز و شب در عذاب
بی گناه.

بهر آسایش مارها
چاره پیدا کنیم از کجا؟

کله پزهای ملل مختلف با طبق‌های پر یکی ـ یکی پیش ضحاک میروند. گاه به مار طرف راست گاه به مار طرف چپ بیحاصل تکلیف خوردن میکنند.

ضحاک

این طرف، احمقان!
صبر من شد تمام...
آنطرف، ناکسان!
زندگی شد حرام.
سر ز جسم شما خائنان میکنم،
مرگتان عبرت دیگران میکنم.
(به وزیر دربار)

رو! چه ایستاده ئی، نا بکار؟
فوری افسونگران را بیار!

وزیر دربار دویده میرود. رباب نوازان می نوازند و میخوانند.

دو شب ماران نخوابیدند یکدم،
دل ما ز این مصیبت شد پر ازغم.

چرا اینسان شما در اضطرابید،
ایا ماران بیطاقت، بخوابید!
بخوابید،
بخوابید!

افسونگران می آیند، دوره زده دم میگیرند.

اقسونگران

الفلخ، الفلاخه،
الجلخ، الجلاخه!
یا شرق الشروقا،
یا برق البروقا!

عربدهٔ ضحاك خاموش نمی شود. قباد طبق در دست می آید.

قباد (به مار طرف راست)

حلوا آوردم، حلوا آوردم،
برای مار زیبا آوردم.
(مار با حرص میخورد)

مارك، ای مارك،
مارك جان خواب رو!
حکمران عالم،
اکنون راحت شو!

(به مار طرف چپ)

مارك زیبا، طاوس رعنا،
التفات کرده بخور این حلوا!
مارك، ای مارك،
مارك جان خواب رو!
حکمران عالم،
اکنون راحت شو!

مارها میخوابند. عربدهٔ ضحاك خاموش میشود.

اهل دربار

روز بلا آمد به سر،
سلطان ما جست از خطر،
شد طالع ما پرظفر،
شد کوشش ما پرثمر.

سلطان ما جست از خطر،
روز بلا آمد به سر.

ضحاک

این گلهٔ سگانرا (مغزپزان و افسونگران را
نشان میدهد)

گردن زنید یکسر!
این یار مهربانرا

(اشاره به قباد)

خلعت دهید هم زر!

دژخیم بافراشان، افسونگران و مغزپزها را میبرند. یك دسته از اهل دربار جامهٔ زر بفت به قباد می پوشانند و بدره‌های زر به او میدهند.

شهربان آمده تعظیم میکند.

شهربان

پادشاه پادشاهان پایدار و زنده باد،
سایهٔ او به سر اهل جهان پاینده باد!

باز هم در شهر کاوه فتنه سازی میکند،
بین هر جمع و گروهی حیله بازی میکند.
آشکارا شاه را صد گونه تهمت میزند،
خلق را برضد ما پیوسته دعوت میکند.
گر نفرماید شه ما چارهٔ این مرد بد،
کار ما با شورش مردم به سختی میکشد.

ضحاك

(با وزیران آهسته مشورت کرده)

خادمان صادق ما را برو اینجا بیار،
تا ز نام خلق یك محضر نویسند آشکار.
اندر آن گویند شرح عدل و انصاف مرا،
مدح عقل و بخشش و رحم و دل صاف مرا.
و اندر آن گویند امنیت به اهل این دیار
لشکر ما داد و بی ما کار آنها بود زار.
و اندر آن گویند هر سختی که در این کشور است،
باعث پیدایش آن کاوهٔ آهنگراست.

شهربان تعظیم کرده میرود. وزیر دربار سر دبیر را پیش خوانده او را می نشاند که محضر را نوشته حاضر کند.

ضحاک

(قباد را نشان داده)

در ذخیره بره‌ها از بهر این استاد هست؟

وزیر دربار

آخرین فرزند کاوه تازه افتاده بدست.

ضحاک

آخرینش!.. آخرینش!.. زنده گشتم!.. آفرین!
هست ـ هه ـ هه! (میخندد) ریش کاوه در کف
من بعد از این،
آخرینش!.. این همان شمشیرباز خوبروست،
آنکه میگویند امید دل و محبوب اوست؟

وزیر دربار

اوست، آری او، ـ جسور و خوبروی و خوش
سخن...

ضحاك

باید او را من به بینم، آوریدش پیش من!

فرخ را می آورند. ضحاك با دقت به وی نظر می اندازد. فرخ با تنفر روی خود را بر میگرداند. در این حال چشمش به قباد افتاده او را در جامهٔ زرین میشناسد.

فرخ

بینم و در دل نبود باوری:
دیو سیاه و پدر آن پری؟..
«پا کدل» داشت لقب در بر خلق این جلاد.
در پلیدی بجهان نیست کسی مثل قباد!
کار ننگ‌آور او شد سبب ذلت من،
شرمم آید که چنین دد بود از ملت من.

پدرم کاش از این کار خبردار شود،
ملتم آگه از این روبه مکار شود.
شکلش از هیکل ضحاك بود ملعونتر.
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر.

ضحاك

آخرین بچهٔ او... بین چه قدر مغرور است،
چه سخن آور و بی واهمه و پر شور است!
با همین دانه بدام آورم آهنگر را،
میکنم تابع خود مردم این کشور را.
میکند در دل عفریت هم این چهره اثر،
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر.

قباد

خون من جوش زند در سرم از حیرت او،
جان فدای نگه و جرئتش و غیرت او!
باز هم بر رخ او گر نگهی اندازم،
ترسم از سر کشی دل سر خود را بازم.
ترسم اشکم به جبین ریزد از آن روی و نظر،
بهتر است اینکه نه بینم رخ او را دیگر.

فرخ (به قباد)

دل‌سیه، اهریمن ملت فروش!

وزیر دربار

در دم مرگی تو، بخودآ، خموش!

(فرخ را میبرند)

ضحاك (به قباد)

تا بتو از من برسد حکم نو،
باید او زنده بماند. برو!

(قباد میرود)

ضحاك

وه، که چه آسوده شدند این دو مار،
شد پسر کاوه هم آخر شکار!
بزم و طرب زود مهیا کنیم،
شادی دو فتح تماشا کنیم!

با اشارهٔ وزیر دربار از هر طرف رقاصه‌ها و نوازنده‌ها میریزند. هرگونه رقصها آغاز میشود.

پردهٔ پنجم

ضحاك در روی تخت. وزیر دربار می آید.

وزیر

تاجدارا، دوستان در پیش درگاه آمدند،
از پی اجرای فرمان شهنشاه آمدند.
لیك، شد از نقشهٔ دربار کاوه باخبر،
در تمام شهر فوری کرد بر پا شور و شر.
کوچه‌ها را یکسر از آشوبگرها پر نمود...

ضحاك

دوستان مطمئن را پیش من آرید زود!

به اشارهٔ وزیر طرفداران ضحاك از اشراف محلی داخل میشوند.

دعوت شده‌ها

ـ السلام، ای پادشاه مهربان!
ـ تیغ تو برا به فرق دشمنان!
ـ چیست فرمان شهنشاه عظیم،
تا که ما با جان و دل اجرا کنیم؟

با اشارهٔ ضحاک می نشینند.

ضحاک

خوبی ما را شماها دیده‌اید؟

آنها

ها، دیده‌ایم...

ضحاک

عدل و انصاف مرا سنجیده‌اید؟

آنها

سنجیده‌ایم.

ضحاك

من نگهدار شما گردیده‌ام؟

آنها

گردیده‌اید.

ضحاك

منصب و مال و لقب بخشیده‌ام؟

آنها

بخشیده اید.

از دور هیاهوی مردم بگوش میرسد.

ضحاك

کاوه، اما، فتنه برپا میکند.

آنها

کاوه بیجا میکند.

ضحاك

در میان مردم اغوا میکند.

آنها

میکند، ها، میکند!

ضحاك

بهر ملك این فتنه‌ها دارد ضرر،
بیشتر بهر شما دارد خطر.
خویش را ایمن از این اغوا کنید،
این سند را مثل خلق امضا کنید!

محضر را که در دست سردبیر است نشان میدهد. آنها آنرا دست بدست داده و نخوانده با تعظیم و تکریم مهر میکنند. فریادها و هیاهو رفته رفته نزدیکتر میشوند.

ضحاك (به وزیر دربار)

به سختی پیش مردم را نگه دار،
بیاور کاوه را تنها به دربار!

کاوه دمان به دربار داخل میشود. همه از وحشت میخشکند.

کاوه

ایا دیو خونخوار بیدادگر،
ز انصاف و رحم و حیا بیخبر!
زجور تو این ملك ویرانه شد،
طربخانهٔ ما عزاخانه شد.
در این سر زمین یك دل شاد نیست،
زتیغ تو یك گردن آزاد نیست.
ستم چند بر حال محزون ما،
کی آخر شوی سیر از خون ما؟
زبس ظلم و کین کردهئی بیشمار،
ز روح تو روئیده شد این دو مار.
دل سنگ تو بار دوش تو شد،
ستمهای تو مار دوش تو شد.
زماران خود در عذابی کنون،
شود دردت افزون و جورت فزون.

به مثل خودت مارهای تو اند،
فقط مغز بیچارگان میخورند.
چگونه کند قرعهٔ تو حساب
کز اینان

(اشاره به امضا کنندگان محضر)

نشد یکنفر انتخاب...

فریاد خلق دیوارهای قصر را میلرزاند. سرود «دست آهنگر» بگوش میرسد.

شنو این صدای خروشان خلق،
هراسان شو از خشم جوشان خلق!

ضحاك

پس تو میخواهی به امر من ز بند
فرخت آزاد گردد بی گزند؟
گوش کن. گرچه، ز روی عدل و داد،
فال نو بر نام فرخ اوفتاد،
لیکن...

با اشاره او فرخ را می‌آورند و در میانه شمشیرهای برهنه مقابل کاوه نگاه میدارند.

... این یکدانه فرزند تو است...
آخرین اولاد دلبند تو است.

فرخ و کاوه حرکت میکنند که بیکدیگر برسند اما شمشیرهای کشیده مانع میشوند.

این سند را گر تو هم امضا کنی،
ترك مکر و فتنه و اغوا کنی –
من ز دست او گشایم بند را،
بر تو بخشم آخرین فرزند را.

محضر را بدست کاوه میدهند. کاوه طومار را گشاده هر جمله را اول پیش خود بعد بلند میخواند.

«ما...
خلق...»
کدام خلق؟
این غداران؟
این خلق فروشان و خیانتکاران؟
گر خلق طلب کنید، این است،
(اشاره به طرف هیاهوی مردم)

این خلق!

زحمتکش و ایجادکن و مسکین خلق!

(خواندن را دوام میدهد)

«شه عادل و...
خلق راحت و...
دل خرسند...»

اما دل کی؟ مکر و خیانت تا چند؟

با اشارهٔ ضحاك فرخ را تماما رو بروی کاوه نزدیك می آورند.

هر چند که فرخ دل و دلبند من است،
جانم، جگرم، یگانه فرزند من است،
هر وقت نظر کنم به سر تا پایش،
بینم رخ یازده برادرهایش.
خواهد دل من شادی او را بینم،

(گریه میکند)

خوشبختی و دامادی او را بینم...

فرخ

از دیدهٔ مردانه، پدر، اشك مریز،
زین آب مزن بر دل من آتش تیز!
تو سخت‌تری ز چکش و سندانهم،
پادارتری بمردی از وجدانهم.
هرگز، پدرم، قبول این ننگ نکن،
و زمردن من خاطر خود تنگ نکن.
خدمت به وطن یگانه پیمان من است،
آزادی خلق بهتر از جان من است.

کاوه

خواهید که از برای یك فرزندم
چشم از وطن و اهل وطن بر بندم؟
این خلق تمام خویش و پیوند منند
و آن تازه جوانان همه فرزند منند.

با اشارهٔ ضحاك فرخ را میبرند.

من میهن خود را نفروشم هرگز
این جامهٔ ننگ را نپوشم هرگز!

محضر را پاره کرده زیر پا لگد میکنند.

شهربان

(شمشیر را میکشد)

بده رخصت ای شاه عالم که من
سر بی ادب را بگیرم ز تن!

ضحاك

(پر از واهمه با دست بی‌قوت گویا چیزی را از سینه خود دور میکند).

نبینی مگر؟ نیزه‌ای مرگ وار
نهاده است بر سینه‌ام استوار...

خائنهای محلی به کاوه هجوم میکنند. از زیر زمین قباد، فرخ و یك دستهٔ جوانان بیرون می‌آیند. جنگ در میگیرد. کاوه یك ضحاکی را زده می‌اندازد و پیشدامن خود را به نیزهٔ او آویخته آنرا بر افراشته از ایوان به مردم که در بیرون هستند نشان میدهد. تودهٔ شهری و کوهستانیهای مسلح که پرویز در سر آنهاست به دربار میریزند. فرخ ضحاك را از تخت سرنگون میکند.

مردم

مبارك باد این فتح نمایان،
همیشه شاد باشید ای جوانان!
الهی زنده باشد فرخ ما،
خوش و فرخنده باشد فرخ ما!

جوانان (به قباد)

جان ما را عقل تو آزاد کرد.

مردم (همه)

فکر تو دلهای ما را شاد کرد.

قباد

اینچنین فکری فقط از من نبود،
عقل این دختر به من یاری نمود.

(نوشافرین را که در بین مردم ایستاده است نشان میدهد)

مردم

ای قباد پاك دل، صد آفرین،
آفرین هم بر تو، هم نوشافرین!

قباد از شنیدن کلمهٔ «پاکدل» اشك شادی میریزد. یکی از آشپزها پیشدامن خود را از روی جامهٔ زربفت به قباد می پوشاند. دیگری کلاه سفید آشپزی خود را به سرش میگذارد.

سنگین (به قباد)

حکایت کن که از شمشیر جلاد
جوانانرا چه سان میکردی آزاد.
چه میدادی به آن ماران بیتاب
که میخوردند و میرفتند در خواب؟

قباد

پیش از آنکه من روم به دربار،
با خود گفتم که اگر آن دو مار
به مغز ضحاك هوس میکنند،
مغز گوسفند را با ذوق میخورند.

(خندهٔ عمومی)

اگر نخورند من استاد نیستم،
باید گم شوم، من قباد نیستم.
گفتم به ضحاك: باید آشخانه
پنهان باشد از خویش و بیگانه.
مبادا جادو آنجا بیاید
مغز پخته را افسون نماید.
میزدم هر شب به مغز بره
شکر — دو مثقال، نمك — یك ذره،
یك — دو تا فلفل، نیمتا زنجبیل،
یك خرده سرمه از دندان فیل،
یك چوبه دارچین، یك نخود افیون،
یك دم و یك پف... اینك شد معجون!
میدادم از آن مغز خوشگوار
به ماران آن گوسفند خونخوار.
هر سحر خوش بود شاه بی پروا
که شب دو جوان کم شده است از ما.
اما جوانان همه در تامین
منتظر بودند در زیر زمین.

مردم

ای قباد پاک دل، صد آفرین،
آفرین هم بر تو هم نوشافرین!

قباد

نرم و شیرین و جوان است این مغز،
بهترین مغز جهان است این مغز.
مغز پختن هنر نغز من است،
نعمت و حرمتم از مغز من است.

مردم

کار دنیا به مراد است، مراد،
مغز با مزه زیاد است، زیاد.
بهترش مغز قباد است، قباد،
خوشترش مغز قباد است، قباد.

فرخ (به نوشافرین)

شکر، صد شکر که باز آمده‌ئی در بر من،

ماه خوش‌منظر من،
مهربان دلبر من!
من سپاهی و تو فرمانده نام‌آور من،
فتح من، اختر من.

نوشافرین

وصل خوب است به هر جا بود، اما بهتر
که بمیدان ظفر
دلبر آید در بر.
من خودم فاتحم و یار من و لشکر من،
ملت و کشور من.

کاوه (به قباد)

کاش خوالیگر بدی ز اول تو پیش اژدها
تا هزاران نوجوان میشد زچنگالش رها!..

(آهنگ «الوداع» آهسته شنیده میشود، نوشافرین و فرخ پیروزه را از دو طرف در آغوش میگیرند. همه ساکت می ایستند).

خلق انسان‌پرور و نام‌آور ما زنده باد.
کشور ما بی زوال و فتح ما پاینده باد!

مردم

کشور ما بی زوال و فتح ما پاینده باد،
شیر فاتح کاوهٔ آهنگر ما زنده باد!

نوشافرین گردن‌بند خود را گشوده به پرچم بیرق کاویانی می‌آویزد. اینرا دیده دیگرانهم زینتهای سادهٔ خود را به پرچم علاوه میکنند.

سرود عموم

دیدی که چطو شد،
دیدی که چطو شد!
همش یخ بود و آو شد.
ای، هی!
ای، هی!
هنگامهٔ نو شد،
دیدی که چطو شد!
از حملهٔ شیران وطن دشمن غدار

با لشکر خونخوار
چون در بر خورشید همش یخ بود و آو شد.
دیدی که چطو شد!
ای، هی!
ای، هی!
هنگامهٔ نو شد.
دیدی که چطو شد!

بر باد فنا رفت همه هستی ضحاک،
آن وحشی نا پاک
کز آمدنش یکسره این ملک چپو شد!
دیدی که چطو شد!
ای، هی!
ای، هی!
هنگامهٔ نو شد.
دیدی که چطو شد!
از همت و از غیرت آهنگر محبوب

و آن کله‌پز خوب،
عید آمد و تلقان همه خلق پلو شد.
دیدی که چطو شد!
ای، هی!
ای، هی!
هنگامهٔ نو شد،
دیدی که چطو شد!
پرچم زینت یافته با طنطنه بر افراشته میشود.

پرده

ترجمه ها

انترناسیونال

بر خیز، ای داغ لعنت خورده،
دنیای فقر و بندگی!
جوشیده خاطر ما را برده
به جنگ مرگ و زندگی.
باید از ریشه براندازیم
کهنه جهان جور و بند،
آنگه نوین جهانی سازیم،
هیچ بودگان هر چیز گردند.

روز قطعی جدال است،
آخرین رزم ما.
انترناسیونال است
نجات انسانها.

بر ما نبخشد فتح و شادی
خدا، نه شاه، نه قهرمان.
با دست خود گیریم آزادی
در پیکارهای بی امان.
تا ظلم را از عالم بروبیم،
نعمت خود آریم بدست،
دمیم آتش را و بکوبیم
تا وقتی که آهن گرم است.

روز قطعی جدال است،
آخرین رزم ما.
انترناسیونال است
نجات انسانها.

تنها ما تودهٔ جهانی،
اردوی بیشمار کار،
داریم حقوق جهانبانی،
نه که خونخواران غدار.

غرد وقتی رعد مرگ‌آور
بر رهزنان و دژخیمان،
در این عالم بر ما سراسر
تابد خورشید نورافشان.

روز قطعی جدال است،
آخرین رزم ما،
انترناسیونال است
نجات انسانها.

سرود شهباز

۱

ماری به کهسار خزید و آنجا
در تنگ نمناك گره پیچ خوابید،
به بحر نگران.
در چرخ بلند آفتاب می تابید،
کهسار دم گرم میدمید به چرخ.
موجها در پائین میخوردند به سنگ...
از تنگ تاریك بین رشحه‌ها
سیل شتابان بود
با غلغلهٔ سنگهای غلطان...
پوشیده از کف، سرسفید، پر زور،
کوه را بریده، با غریو خشم،
به دریا میریخت.

ناگهان آنجا که مار پیچان بود
شهبازی افتاد،
با پر خونین، سینهٔ مجروح...
او، با فریادی پائین افتاده
در خشمی عاجز به سنگهای سخت
سینه میکوبید.
مار ترسید و جلد خزید از وی دور.
ولی زود فهمید که از عمر مرغ
دو سه دم باقیست...
نزدیکتر خزید به مرغ مجروح
و راست برویش ایستاده فشید.
– چه شد؟ می میری؟
– آری، می میرم. – پاسخ داد شهباز
با آهی عمیق.
– من با فخر زیستم... بخت را شناختم...
بیباك جنگیدم... دیدم فلك را...
تو چنان نزدیك نخواهی دیدش...
ای، بیچاره تو!

ـ خوب، چیست آسمان؟ یك جای تهی.
آنجا چون خزم؟
من اینجا خوشم... گرم است و نمناك! ـ
چنین گفت آن مار به مرغ آزاد
و در دل خندید به هذیان وی.
پیش خود فکر کرد: بپر یا بخز،
عاقبت پیداست.
همه در زمین خواهند خفت، هر چیز
خاك میشود، خاك...
شهباز جسور ناگه تکان خورد،
نیم خیز به اطراف نظری انداخت.
از سنگ سرب رنگ در تنگ تاریك
آب می تراوید.
هوا خفه بود و پر تعفن.
شهباز فریاد زد، پر درد، پر اندوه،
با همه نیرو.
ـ کاش باری دیگر به فلك پرم...
خصمرا فشارم... بزخم سینه...

تا، در خون من غرقه، بمیرد...
ای لذت رزم!..
مار بفکر فرو رفت: شاید در چرخ
راستی دلکش است زیستن که این مرغ
چنین مینالد...
او پیشنهاد کرد به مرغ آزاد:
پس بیا پیشتر تا لب دره و پائین بیفت!
بلکه بالهایت تو را بردارند و کمی دیگر
در عالم خود زندگی کنی.
بخود لرزید باز، فریاد زد مغرور،
در نم سنگها، لغزان با چنگال،
سوی پرتگاه رفت.
به پرتگاه رسید.
بالها گشاده، از عمق سینه نفسی کشید،
چشمش درخشید و خود را انداخت.
خود مانند سنگ از روی سنگلاخ،
بالها شکسته، پر فرو ریخته، پائین میغلتید.
امواج سیلاب او را ربوده

خونش را شست و در کفن کف بردش بدریا.
موجهای دریا، با صفیر غم، بسنگ میخوردند...
پیکر شهباز در پهنهٔ بحر نمایان نبود...

۲

مار، والمیده، دیری اندیشید
در مرگ شهباز، در عشق آسمان.
پس نظر افکند بچرخ کبود که چشم را دایم
با امید بخت فرح میدهد.
– آخر چه میدید شهباز مرده
در آن فضای بی سقف، بی کران؟
هم جنسان او چرا پس از مرگ،
با عشق پرواز بر فلك، روح را اغوا میکنند؟
چه چیز آنجا درك میکنند آنها؟
آخر اینها را میتوانستم منهم بفهمم،
اگر به فلك کمی هم باشد پرواز میکردم.
گفت و اجرا کرد:
چنبره زده پرید به هوا،
مانند نوار در آفتاب رخشید.

خزنده‌نهاد کی پرواز کند!..
اینرا فکر نکرد که بسنگ افتاد.
افتاد، ولیکن نمرد و خندید...
– پس، جذب پرواز بچرخ در این است!
در افتادن است! مرغان مضحك!
خاکرا نشناخته در آن دلتنگند،
بچرخ بلند شتابان شده
در آن تفته‌دشت حیات میجویند.
آنجا تهی است. نور فراوان هست،
لیکن غذا نیست و تکیه‌گاه نیست تن زنده را.
پس کبر بهر چیست؟ سر زنش چرا؟
برای این که با آن پوشانند
جنون هوس، و عجز خود را
در کار حیات پنهان نمایند؟
مرغان مضحك!..
و لیکن دیگر من فریبشانرا نمیخورم.
من خود آگاهم... دیدم فلك را...
آنجا پریدم، پیمودم آن را.
افتادن را هم آزمون کردم. لیك خرد نشدم.

فقط محکمتر من اکنون بخود اعتماد دارم.
آنها که خاك را دوست نمیدارند
بگذار با موهوم زندگی کنند!
من به حقیقت پی بردم، هرگز
به دعوتشان دل نمیدهم.
من خاکزاده‌ام، با خاك زنده‌ام.
مار در روی سنگ کلاف پیچ شده
بخود می بالید.
دریا برق میزد در تابش نور،
موج خود را سخت به ساحل میزد.
در آن شیرانه غرش امواج
طنین انداز بود سرود در وصف مرغ سرافراز.
صخره میلرزید از ضربت موج،
میلرزید فلك از رعد سرود:
شور و جنون دلاوران را ثنا میخوانیم!
شور و جنون دلاورانست خرد حیات!
ای جسور شهباز، خونت ریخته شد...
لیك آید آن روز که قطره‌های خون گرم تو،

همچون اخگر در ظلمت حیات
رخشان میشوند و در بسیاری دلهای بیباك
بر می افروزند مجنونوار عشق آزادی و نور.
گرچه تو مُردی، لیك در سرودِ
محکم روحان و دلیران، جاوید، باقی خواهی ماند،
چون زنده تمثال، چون دعوت سوی آزادی و نور!
شور و جنون دلاوران را ثنا میخوانیم!

۱۹۴۸

سرود پیک طوفان

روی هامون بحر سر سفید
ابرهای تیره گرد می آرد باد.
مابین ابرها و دریا مغرور
شهپر گشاده پرواز میکند
پیك طوفان، برق سیاه مانند.
گاه بالی بر موجی رسانیده،
گاه بسوی ابر پریده چون تیر
بانگ میزند و ابر میشنود
شادی در بانگ بی پروای مرغ.
درون این بانگ شوق طوفان هست،
نیروی غضب، شعلهٔ هوس
و یقین کامل به پیروزی
می شنوند ابرها اندر این بانگ.
یاقوها می نالند پیش از طوفان،
می نالند، می لولند روی دریا.

حاضرند آنها که در قعر آب
وحشت خود را پنهان نمایند.
اسفرودها نیز ناله میکنند —
آنها، اسفرودها بیخبرند
از لذت رزم زندگانی.
غرش رعد می ترساندشان.
تن پرورش را ابله پنگوئن
ترسان پنهان میکند در سنگلاخ...
تنها پیک طوفان سرفراز
می پرد با جرئت، آزادانه
بالای دریای سفید از کف.
ابرها تیره تر شده پائین تر
بروی دریا فرود می آیند.
موجها می سرایند و رو به اوج
به پیشواز تندر می شتابند.
تندر خروشان!
در کف غضب،
گرم دفع باد میزارند موجها.

باد اینك در آغوش می‌گیرد سخت
گله‌های موج را و با ضربت،
وحشیانه خشمگین، می پرتابد
روی سنگلاخ و در هم شکسته
کوه پاره‌های زمردین را
به گرد، به رشحه بدل میکند.
پیك طوفان، برق سیاه مانند،
می پرد غریوان، گشاده بال،
چون تیر از ابرها گذشته با پر
کف موجها را کنده می برد.
این است می پرد دمان چون شیطان ــ
سیاه، سرافراز شیطان طوفان. ــ
می خندد قاه قاه، میگرید زار زار...
او به ابرهای تیره می خندد،
او از شدت شادی میگرید!
در قهر رعد او، شیطان حساس،
چندیست خستگی حس می نماید.
او یقین دارد نخواهد پوشاند
ابر آفتاب را ــ نه، نخواهد پوشاند!

باد می‌صفیرد، تندر میغرد...
گله‌های ابر شعلهٔ کبود
می افروزند بالای ژرف دریا.
دریا تیرهای برق را ربوده
در قعر خود خاموش می نماید.
انعکاس این برقها در بحر
بمانند مارهای آتشین
پیچ و تاب خورده غایب میشوند.
– طوفان، بزودی می شورد طوفان!
این مرغ جسور پیک طوفان است
که می پرد مغرور بین برقها
روی بحر پرغضب خروشان.
پیشگوی فتح است که بانگ میزند:
– بگذار شدیدتر بشورد طوفان!

گفتگو با رفیق لنین

از خرمنها کار،
اوضاع نوین،
روز،
کم کم تاریك شده
آرمید.

دو تن در اطاق:
منم و لنین،
عکس او
روی دیوار سفید.
دهان باز
در پرشور سخنرانی.
رو به بالا
موهای لب
خار خار.

در چین جبهه،
عظیم پیشانی،
گنجیده
عظیم،
انسانی افکار.

پیداست،
میروند
در زیر
هزاران.
جنگل پرچم...
علف دستها...
جستم،
از نور شادی فروزان،
سلام،
گذارش
دهم،
به پیشوا.

رفیق لنین،

من میدهم خرسند،

گذارش،

نه رسمی،

با امر دل.

رفیق لنین،

خواهند شد،

میشوند

اجرا

کارهای

دوزخوار مشکل.

دهیم شمع و رخت

به گدا و لوچ.

روید

حاصل

فلز و انگشت.

ضمنا

زیادند
کله‌های پوچ،
زیادند
هر نوع
کردارهای زشت.

خسته میکنند
دفع مشت و گاز.
بی شما
جمعی
گسستند افسار.
در ملك ما،
در دورش،
فتنه ساز،
قدم میزنند
رذیلان
بسیار.

نه لقب دارند
و نه شماره،
یك قطار ریختها
میشود کشان:
کولاکها،
چاپلوسان لجاره،
انشعابی،
اهمال‌کار،
بدمستان.
سینه را،
پر از قلم،
نشانك،
پیش انداخته
راه میروند
مغرور.
ما
همه‌شانرا
میکوبیم، بیشك،

لیکن همه را ـ
زور میخواهد، زور.
رفیق لنین،
در دودکن فابریکها،
در زمین
زیر برف و
غلات،
رفیق،
با دل و
با نام شما
داریم نفس،
فکر،
پیکار
و حیات.
از خرمنها کار،
اوضاع نوین،
روز،

کم کم تاریك شده،

آرمید.

دو تن در اطاق، —

منم و لنین، —

عکس او

روی دیوار سفید.

ل. آشانین

سرود جوانان

فرزندان هر ملت،
ما به امید صلح زنده‌ایم.
این سالهای پرشدت
بهر خوشبختی کوشنده ایم.
در هر اقلیم دنیا،
در اقیانوس و دریا
هر کس جوانست،
بر ما دهد دست،
با ما به صف، دوستان!
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هر جوان.
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

با جوانها
هم آهنگ اینرا
خواند دنیا:
این سرود مارا کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

در یاد است روز میدان،
نام دوستان به دل شد رقم.
خون پاك شهیدان
دوستی مارا بسته بهم.
هر انسان شرفمند،
پیش آ، با ما بپیوند!
بخت ملتها،
نورانی فردا
در دست ماست، یاران.
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هر جوان.
این سرود ما را کشتن کی توان،

کی توان، کی توان!
با جوانها
هم آهنگ اینرا
خواند دنیا:
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

برنا دل ما میتازیم
با سوگند مقدس به پیش.
پرچم بالا افرازیم
بهر حق سزاوار خویش.
زور تاریك بدخواه
باز بهر صلح کند چاه.
خیز ای جوانمرد،
همراه ما گرد
ضد شرار جنگ!
نغمهٔ دوستی سراید هر جوان،
هر جوان، هر جوان.
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

با جوانها
هم آهنگ اینرا
خواند دنیا:
این سرود ما را کشتن کی توان،
کی توان، کی توان!

ل. آشانین

سرود بین المللی دانشجویان

۱

دنیا، شنو صوت دانشجویانرا،
دست به یاران جوان میدهیم.
آسمان صاف و خورشید تابان را
کی زیر دود حریق مینهیم!
عزم و یاری،
وفاداری
دارد به توپ و آتم برتری.
پر از ایمان،
یك دل و جان،
پاسدار صلحیم ما توده جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان
یکتاست ره بخت جاویدان.

۲

هر کس براه آموزش پادار است،
با رزم و کار دانش در دست آرد.
ما خواهیم علمی که صلح را خواستار است،
سوی سعادت ملل را بَرَد.
عزم و یاری،
وفاداری
دارد به توپ و آتم برتری.
پر از ایمان،
یك دل و جان،
پاسدار صلحیم ما توده جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان
یکتاست ره بخت جاویدان.

۳

ما که در آتش جنگ یار شده‌ایم،
یاد داریم دود و خونهارا هنوز.
بهر بزرگ امتحان آماده‌ایم،

دانشجویان، صلح را سازیم پیروز.
عزم و یاری،
وفاداری
دارد به توپ و آتم برتری.
پر از ایمان،
یکدل و جان،
پاسدار صلحیم ما تودهٔ جوان.
صاف و رخشان،
پیش دوستان
یکتاست ره بخت جاویدان.

بزرگی بی زوال

چون جان ببر کشیدش و بدرود کرد و گفت:
رو، بازآ، دمی که شوی آدمی بزرگ!
یك سال رفت،
آمد و گفت: آمدم، پدر،
اول توانگرم...
ـ پسر، اینسان بخود مبال. ـ
گفتش.
بزرگی از تو طلب کرده‌ام، نه زر! ـ

بگذشت سالها و پس آمد.
ـ پدر، ببین!
من عالمی بزرگم، دانشور زمان. ـ
گفتا.
ـ یگانه رهبر علمم در این جهان.

ـ این ممکن است. ـ گفت پدر ـ
بلکه صد چنان.
اما مگر بزرگی مطلق بود همین؟

بگذشت سالها هم و باز آمد. این سفر
تنها نه، با برادر مظلومی از بشر.
گفت: این اسیر بود و ببند ستم، پدر،
من ناله‌اش شنیدم و رفتم بیاریش،
کوشیدم و مجاهده کردم که زود تر
آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش. ـ

چون گل شگفته شد پدر پیر از این سخن.
گفتا، بشوی جامه و تن را ز خاك و خون،
آزاد زندگی کن و خوش‌بخت، چون کنون
آورده‌ئی بجای همه آرزوی من.
اینك، حقیقتاً تو بزرگی، بخود ببال!
این است آن بزرگی بی مثل و بی زوال.

وصیت نامه

چون میرم، خوابانید، یاران،
مرا زیر زمین،
در صحرای بی پایان
اوکرائین شیرین.

چنانکه دشت پهناور،
دنپر و ساحل آن
پیدا باشد، بشنود گوش
چون میغرد غران.

خوابانید و بپا خیزید،
بندهارا بگسلانید.
با خون ناپاك دشمن
نصرت را غسلانید.

مرا در عائله نو،
نو، کبیر و آزاد
با نرمی و مهربانی
یکدم آرید بیاد!

سنگر خونین

رزم آوران سنگر خونین شدند اسیر
با کودکی دلیر، به سن دوازده.
ــ آنجا بدی تو هم؟

ــ بله، با این دلاوران.
ــ پس ما کنیم جسم تو را هم نشان تیر.
تا آنکه نوبت تو رسد، منتظر بمان!

یك صف بلند شد همه لول تفنگها،
آتش جرقه زد.
تن همسنگران او
غلطان فتاد بر سر خاشاك و سنگها.

ــ اذنم بده بخانه روم، تا کنم وداع
با مادر عزیز ــ به سردار فوج گفت.

ـ الساعه خواهم آمد.

ـ عجب حقه‌ای زدی!

محکوم کیستی اگر اصلا نیامدی؟

خواهی زچنگ ما بگریزی به حرف مفت؟

ـ سلطان، نه ـ داد پاسخ وی کودك شجاع.

خانت کجاست؟

در سر آن چشمه، آن طرف.

ـ ها، پس برو!

ـ چه خوب خرش کردا.. ـ بین خود

سربازها به مسخره گفتند.

آن زمان

خر خر و ناله دم مرگ دلاوران

با قاه قاه خنده بد آغشته.

ناگهان

شوخی شکست. هرکه بحیرت نظر کنان:

محکوم خورد سال می آمد ز پشت صف.

آمد!

میان کوچه به دیوار تکیه داد،
آنجا که پیکر رفقایش بخون فتاد،
خونسرد و بی تزلزل و مغرور ایستاد.
– این من!
کشید عربده،
– خالی کنید تیر!

آ. س. پوشکین

به دکابریستها

در اعماق کانهای سیبیر
پر فخر تحمل کنید، یاران!
گم نمیشود رنج دلگیر
و بلند پروازِ فکرهاتان.

خواهر وفادارِ سختی،
امید، در سیه چال غمبار
جرئت و شادی کند بیدار،
خواهد آمد روز خوشبختی.

پیشتان از سدهای آهن
محبت و دوستی یابد راه،
آنسان که در آن زندانی ـ چاه
رسد بانگ آزادهٔ من.

بندهای گران خواهند افتاد،
زندان ویران گردد. آزادی
پیشوازتان آید با شادی،
دوستان تیغتان پس خواهند داد.

آ. س. پوشکین

یاد دارم

یاد دارم دم جانبخشی من،
ایستادی بر چشمم تو ظریف،
چون پدیده که بپرد آنا،
همچنان آلهۀ حسن لطیف.

مدتی غرقۀ انده، نومید،
بین هر روزه هیاهوی و شتاب،
گوشم آواز عزیز تو شنید،
نازنین چهر تو دیدم در خواب.

سالها بگذشت. افکار کهن
بشد از صر صر عاصی بر باد.
دلکش آواز تو شد دور از من،
ملکی چهر توام رفت از یاد.

دور، در ظلمت زندان، بی سود،
پس از آن میگذراندم ایام،
زندگی بی عشق و بی معبود،
بی اشک و بی روح و بی الهام.

روح را شد دم بیدار شدن:
باز پیدا شدی اینك تو ظریف،
چون پدیده که بپرد آنا،
همچنان آلههٔ حسن لطیف،

دل کنون جوش زند شوق آلود:
بهر او از نو، با جلوهٔ تام،
زنده شد هم عشق و هم معبود،
هم اشك و هم روح و هم الهام.

در هوای دلکش فواره‌ها

در هوای دلکش فواره‌ها،
هر طرف دیوارهارا رشحه زن،
بر دل خان شاعر آوردی صفا
با جرنگ انداز مرجان سخن.

بر نخ تفریح بیکاری، ملیح،
می نمودی دست چالاکش رسد
دُرِّ گردن‌بند رخشنده مدیح،
دانه‌های سبحهٔ زرین خرد.

شیفته بودند سعدی - جوجه‌ها
بر کریم. اینجا سخن‌پرداز شرق
میگشودی دفتر و باغچه سرا
در شگفت و جذبه میگردید غرق.

قصّه های زبده میگسترد او
همچو قالیهای نغزِ ایروان.
میگرفت از حسن آنها رنگ و رو
مجلس خانهای گیری هر زمان.

لیک یک تا هم فسونکار عزیز،
صاحب استعداد فکری، خوش ادا،
با چنان قدرت، چنان شوخ و تمیز
نا سروده داستانها، شعرها

کان بصیر و نکته‌دان و بالدار
شاعر بگزیده کشور کاندران
شیر مردانند پرمو، سهم بار،
دلربا زنها ــ قرین با حوریان.

کاخ یادگار

بخود کاخی بپا کردم که دست آنرا نمیسازد
علف هرگز نپوشد راه مردم را به آن محضر.
معظم آیده آنسان که بالاتر سر فرازد
ز برج شاه اسکندر.

تماما من نمی میرم، نه ــ جسمم گرچه گردد خاك،
رهد روح از فنا و ماند اندر نظم ارزنده.
بمانم شهره تا باقی بود در زیر این افلاك
ولو یك شاعر زنده.

زمن آگه شود سر تا سر روسیهٔ اعظم،
برد نام مرا با مهربانی هر زبان در اوست،
نژاد راد اسلاو، فین، کنون بی علم تنگوس هم
وکلموك بیابان دوست.

زمانی دیر خواهم بُد عزیز خلق این کیهان،
که کردم با سخن حس نکو بیدار در آدم،
که آزادی در این عصر ستم بستودم و احسان
بر افتاده طلب کردم.

اطاعت کن تو، ای الهام من، فرمان یزدانرا
نه از آزارها ترسان نه بر اکلیل‌ها واله،
پذیرا باش بیقیدانه به به را و بهتانرا،
مکن هم بحث با ابله.

سرود نوشانوش

از چه خاموشند آوازهای شاد؟
ای بانگ نوشانوش، طنین انداز!
زیبا دختران، زنهای طناز،
که ما را دوست میدارند، زنده باد!

پیاله‌ها را لبریزتر سازید،
جرنگا جرنگ،
در می سرخ رنگ،
حلقه‌های فال را بیندازید!

ساغرها به پیش! این به آن خورد!
زنده باد الهام، زنده باد خرد!

تو، ای مهر پاك، پرتو بیفکن!
آنسان کاین چراغ میبارد فروغ

پیش طلوع شفق روشن،
دود کنان می میرد علم دروغ
پیش آفتاب دانش سرمد.
زنده باد خورشید، نیست شود ظلمت!

توضیحات

صفحه

۱۹ شمس کسمائی ـ شاعره ایرانی که پسرش بدست ارتجاعیون بقتل رسید و غزل «بشمس کسمائی» بدین مناسبت سروده شده‌است

۳٤ کمبغلان ـ بیچارگان (تاجیکی)

٥٤ ریگر، قره‌طاق و راشیدن ـ اسامی محلاتیست در تاجیکستان

۷۳ بای ـ بگ، ارباب

۱٤٤ لاچپلسیس ـ قهرمان داستانهای خلق لاتیش

۱٤٤ ریتسار سیاه ـ جنگ آور سیاه، لقبی است که خلق لاتیش به سران سپاه غاصب آلمان داده بودند.

۱٥٥ ایفل ـ برج ایفل در پاریس

۱٦۷ سمکو ـ سمیتکو

۱٦۷ هفت تن ـ اشاره به قهرمانان داستان «پری بخت» میباشد

۱۷۷ زهی ان لحن داودی... ـ این بیت را استاد پرویز شاد بدین غزل علاوه کرده است

صفحه

۱۹٤ سردادن ـ رها کردن، راندن (تاجیکی)

۲٤۵ شوچنکو (Chevtchenko) ـ شاعر بزرگ خلق
اوکرائین (۱۸۱٤–۱۸٦۱)

۲٤۵ دنیپر ـ نام پرآبترین رودخانهٔ اوکرائین است

۲٤۸ س. مارشاك ـ شاعر شوروی

۲٤۸ کافتن ـ جستجو کردن (تاجیکی)

۲۵٦ اصلیه خان ـ نام یکی از دوشیزگان پیشرو
کلخوزچی تاجیك میباشد

۲۸۱ بشد بیرق سرخ از دست ما ـ مقصود از بیرق
سرخ بیرقی است که به دسته کارگران پیشرو
بعنوان افتخار داده میشود

۲۹۰ کلند ـ کج بیل (تاجیکی)

۲۹۱ بریگاد ـ گروه کارگران و یا دهقانان کلخوزی
که کار معینی را انجام میدهند

۲۹۵ چاریك کار ـ دهقانیکه در مقابل کار خود یك
چهارم محصول را سهم میبرد

۲۹٦ یکه دست ـ دهقانی که در تصرفات کلخوزی
داخل نشده و کارهای زراعتی خود را بتنهائی
اداره مینماید

۲۹۸ ضربدار ـ پیشرو

صفحه

۳۰۲ رومال ـ روی سری (تاجیکی)

۳۰۷ مردکار ـ مزدور (تاجیکی)

۳۰۹ پلان ـ نقشه کار

۳۱۱ اوستاد سخن ـ مقصود فردوسی است

۴۳۲ کولاک ـ دهقان متمول که از زحمت دیگران استفاده میکند

۴۴۹ دکابریستها ـ اشراف انقلابی روس که در سال ۱۸۲۵ برضد تزار طغیان کرده بودند

۴۵۳ سعدی جوجه‌ها ـ اشاره به شعرای جوان شرقی است که از سبك سعدی پیروی مینمودند

۴۵۳ کریم ـ شبه جزیره کریمه

۴۵۳ باغچه سرای ـ محل زیبائی است در کریمه که در دوران پیشین اقامتگاه خوانهای تاتار بوده است.

فهرست

صفحه

ЛАХУТИ

СБОРНИК СТИХОВ

На персидском языке

Художественный редактор *В. Камкина*
Технические редакторы *М. Сафронович* и *И. Кузнецова*
А-00821. Подп. к печ. 15/I-1957 г. Формат 70x92 1/32.
Бум. л. — 7 3/8. Печ. л. — 20,20+1 вкл. Уч.-изд. л. — 9,30.
Заказ 1363. Цена 10 руб. Тираж 5000.

Министерство культуры СССР
Главное управление полиграфической промышленности
15-я типография «Искра революции». Москва.